هنوز عشق...

مجموعه اشعار

جعفرمحمد ترمذی



۱۳۹۰ (۲۰۱۱)

سرشناسه: ترمذی، جعفرمحمد
عنوان و نام پدیدآور: هنوز عشق... مجموعه اشعار/ جعفرمحمد ترمذی.
مشخصات نشر: تهران: سخنوران؛ ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری: ۲۷٤ص.
شابک: ٦-٣٧-٦١٥٠-٦٠٠-٩٧٨
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
رده‌بندی کنگره: ۷۹۹٤PIR/ ر٤٨٥ه۹ ۱۳۹۰
رده‌بندی دیویی: ۱/٦٢فا۸
شماره کتابشناسی ملی: ۲٤۰۵۸۲٤



انتشارات سخنوران
تلفن: ۶۶۴۷۶۳۰۶ – ۰۹۱۲۴۰۵۵۳۱۱ - ۰۹۱۹۳۶۱۶۶۱۳
پست الکترونیکی:sokhanvaran_pub@yahoo.com
پست الکترونیکی صاحب اثر:

هنوز عشق...

شاعر: جعفرمحمد ترمذی
ناظر فنی: مهدی محمودی
ناشر: سخنوران
طرح جلد: احمد شهبازی
چاپ، لیتوگرافی و صحافی: آینده، عابدی، ققفوری
نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۰
شمارگان:۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۳۹۰۰۰ ریال

مرکز پخش: تلفن:

فهرست

گزیدهٔ شعرهای نیمایی

غزال غزل (گزیدهٔ غزل‌ها)

ربع رباعی (گزیدهٔ رباعی‌ها)

مقدمه

ازبکستان در قلمرو ادبیات فارسی، تاریخی درخشان دارد. فرهنگ و ادب این سرزمین با فرهنگ و ادب ایرانی گره خورده، ارتباطات تاریخی گواه این ادعاست.

زبان فارسی از گذشته‌های دور در این سرزمین، زبان اداری و رسمی بوده است و حضوری عمیق در تاریخ این کشور دارد. این زبان در بین بسیاری از مردم ازبکستان، به‌ویژه در شهرهای سمرقند، بخارا و استان‌های سرخان‌دریا، قشقه‌دریا و فرغانه از جایگاه تاریخی، فرهنگی و علمی ویژه‌ای برخوردار است. از دورهٔ تیموریان، زبان ازبکی در کنار زبان فارسی در بخش‌هایی از این منطقه رایج شد؛ امّا این کار، مانعِ حضورِ زبان و ادبیات فارسی در این منطقه نشد. تا جایی که حاکمان را نیز مجذوب شیرینی خود کرد و بسیاری از آنان از حامیان و حتی از شاعران و نویسندگان زبان فارسی شدند. گذشت زمان نیز نتوانست پیوندِ کامل زبان‌های فارسی و ازبکی را از هم بگسلد. در حال

حاضر بیش از پنج هزار واژۀ فارسی در زبان ازبکی استفاده می‌شود. نسخه‌های خطیِ فارسیِ بسیار زیادی، به‌عنوان میراث فرهنگی گذشتگان در حوزه‌های مختلف علوم در ازبکستان نگهداری می‌شود.

گذشته از حضور زبان فارسی و واژگان آن در آسیای مرکزی، شاعران، ادیبان و سخنوران زبان فارسی نیز عامل مهمی در ایجاد اشتراک فرهنگی و هویتی ایرانیان و مردم این منطقه هستند. امیرعلیشیر نوایی از یک‌سو، بنیان‌گذار ادبیات منظوم و مکتوب ازبکی محسوب می‌شود و از سویی دیگر، از مهم‌ترین شعرای ادب فارسی است که درواقع انتقال‌دهندۀ میراث ادبی زبان فارسی به زبان ترکی است.

پس از استقلال جمهوری ازبکستان در سال ۱۹۹۱م، آموزش زبان فارسی در مدارس و دانشگاه‌ها با هدف انتقال میراث گذشتگان رایج شد تا آثار به‌جای مانده از این زبان را هم به روزگاران پس از خود انتقال دهد.

ماوراءالنهر، از قدیم‌الایام یکی از خاستگاه‌های اصلی شعر و ادب پارسی بوده است. در طول بیش از ۱۲۰۰ سال گذشته در این مرز و بوم، شخصیت‌های درخشان ادب فارسی مانندِ آدم‌الشعرا، ابوعبدالله جعفربن محمد رودکی، نظامی عروضی سمرقندی، رشیدالدین وطواط، منجیک ترمذی، ادیب صابر ترمذی، سوزنی سمرقندی، پهلوان محمود خوارزمی، کمال خجندی، اثیرالدین اخسیکتی، بدرالدین چاچی، کمال‌الدین حسین خوارزمی، خواجه‌سمندر ترمذی، سوزنی سمرقندی، شوکت بخارایی، املاء بخارایی، شمس‌الدین شاهین و دیگران به‌سر برده و میراث گرانمایه‌ای از خود به

یادگار گذاشته‌اند. زبان و ادبیات فارسی در ایـن منطقـه در قـرون بعـد نیـز همچنان به حیات خود ادامـه داده و در قـرن‌هـای ۱۹ و م نیـز چهـره‌هـای معروفی چون خواجه نقیب‌خان طُغرل، صدرالدین عینی، فطـرت بخـارایی، عارف گلخنی و دیگران را وارد عرصهٔ ادبیات کرد. در دوران اتحاد شوروی نیز با وجود محدودیت‌های نظام کمونیستی، نظم و نثر فارسـی مـاوراءالنهر با عنوان «ادبیات تاجیکی» تا اندازه‌ای بـه رشـد و تکامـل رو نهـاد. بعـد از فروپاشی اتحاد شوروی و به استقلال رسیدن ازبکستان، برای رشد وگـسترش زبان و ادبیات فارسی تاجیکی، شرایط مساعدی فراهم آمد که به‌وجود آمدن موج نو در حوزهٔ ادبی فارسی تاجیکی این کشور، ثمرهٔ این امر اسـت. شـعر فارسی تاجیکی دوران استقلال اُزبکستان بـا اسـتفاده از بهتـرین سـنت‌هـای ادبیات کلاسیک فارسی و بهره‌گیری از ادبیات معاصر تاجیکـستان، ایـران و جهان چه از لحاظ مضمون و محتوی و چه از لحاظ شکل و قالب، بیش از پیش به رشد و تکامل رو آورد. در طول ۲۰ سال گذشته، ده‌ها مجموعهٔ شـعر شاعران فارسی‌زبان این کشور به چاپ رسیده و در دسترس علاقه‌مند ادبیـات قرار گرفته است که قابل ملاحظه اسـت. دکتـر جعفرمحمـد ترمـذی یکـی از شاعرانی است که در ادبیات امروز فارسی تـاجیکی ایـن منطقـه از جایگـاه ویژه‌ای برخوردارند. این مجموعه‌ی شعر که برای اولین بار بـه عنـوان یـک کتاب جداگانه با حمایت رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسـلامی ایـران در ازبکستان چاپ و تقدیم علاقه‌مندان ایرانی شعر و ادب می‌شـود؛ حـاوی

گزیده‌ی شعرهای آزاد، سپید، نیمایی و کلاسیک جعفرمحمد ترمـذی اسـت که در دوره‌های مختلف زندگی وی سـروده شـده‌انـد. امیـدواریم کـه ایـن گزیده‌ی شعر با آن حال و هوایی که بویی از شعر رودکی و مولوی و بیـدل دارد، مورد پسند و طبع شعردوستان ایرانی واقع شود.

حمید مصطفوی
رایزن فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران در ازبکستان

چشم‌اندازی به فعالیت علمی و ادبی جعفرمحمد ترمذی

ازبکستان کنونی، با آن شهرهای پُرآوازهٔ فرهنگی خود، چون تاشکند (چاچ)، بخارا، سمرقند، ترمذ، خیوه، فرغانه، قرشی (نسف) و شهرسبز (کیش)، در گذشته‌های دور یکی از مراکز مهم ادب پارسی بوده است. از اینجاست که در این منطقه، نظم و نثر ادبی و علمی در زبان فارسی نشو و نما داشته و سلسلهٔ عظیمی از شاعران و ادیبان پارسی‌گو را به تمدن بشری معرفی کرده است. این سلسله، اگرچه آن شکوه پیشین خود را ندارد، تا امروز نیز با در برگرفتن سنت‌های ادبی گذشتگان به راه خود همچنان ادامه می‌دهد. از این میان، وقتی‌که سخن در باب شعر امروز فارسی در این کشور می‌رود، بی‌اختیار سروده‌های جعفرمحمد ترمذی، یکی از شاعران پارسی‌گوی این منطقه به یاد می‌آید.

جعفر خالمؤمن‌اف، معروف به جعفرمحمد ترمذی از شاعران فارسی‌سرای ازبکستان، در تاریخ ۲۰ سپتامبر ۱۹٦۸ در روستای «نظری» واقع در نزدیکی شهر «ترمذ» استان «سرخان‌دریا» در خانوادهٔ معلم زبان و ادبیات به دنیا آمده است. وی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در سال‌های ۱۹۷۵– ۱۹۸۵ در مدرسهٔ متوسطهٔ صدرالدین عینی منطقهٔ موزرباط و مدرسهٔ رودکی منطقهٔ بایسون فرا گرفت و در سال ۱۹۸٦ در دانشکدهٔ زبان و ادبیات فارسی تاجیکی دانشگاه دولتی – ملی تاجیکستان در شهر دوشنبه پذیرفته شد. وی در سال ۱۹۹۳ دانشگاه ملی تاجیکستان را در مقطع فوق لیسانس رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی به پایان رسانده و از پایان‌نامهٔ خود با

عنوان *سرچشمه‌های تصوف در ایران* دفاع کرده است.

جعفرمحمد پس از بازگشت به ازبکستان، مدتی در سازمان صدا و سیمای استان سرخان‌دریا در مقام مدیر بخش فارسی تاجیکی، در فدراسیون اتحادیه‌های صنفی استان در مقام مشاور بخش حفاظت اجتماعی، در ادارهٔ امور جوانان استانداری سرخان‌دریا در مقام مدیر بخش فرهنگی و هم‌زمان با این فعالیت‌ها در دانشگاه دولتی ترمذ در مقام مدرس زبان و ادبیات فارسی دانشکدهٔ زبان و ادبیات ازبکی، انجام وظیفه کرد.

جعفرمحمد در سال ۱۹۹۹ به تاشکند آمد و در طول سال‌های ۱۹۹۹ – ۲۰۰۳ به تحصیل و مطالعه و تحقیق در مقطع دکترا در «آکادمی ساختار دولت و جامعهٔ ریاست جمهور ازبکستان» پرداخت و در سال ۲۰۰۳ در شورای تخصصی دفاع از پایان‌نامه‌های دکترا در حوزهٔ علوم خاورشناسی دانشگاه اسلامی تاشکند، که زیرنظر هیئت وزیران جمهوری ازبکستان است، به راهنمایی دکتر پروفسور نجم‌الدین کامل‌اف، مدیر گروه دین‌شناسی آکادمی نامبرده از پایان‌نامهٔ خود با عنوان *جهان‌بینی عرفانی مولانا عبدالرحمن جامی و رسالهٔ شرح رباعیات فی اثبات وحدت الوجود او* با موفقیت دفاع کرد و موفق به دریافت دکترای فلسفه و دین‌شناسی شد. پس از آن به مدت دو سال در مقام استادیار در رشته‌های «فلسفهٔ دین»، «تصوف و عرفان» و «فلسفهٔ شرق» در دانشگاه دولتی خاورشناسی تاشکند و دانشگاه ملی ازبکستان به تدریس پرداخت.

بالغ بر صد مقالهٔ علمی و تحقیقی از جعفرمحمد خالمؤمن‌اف در موضوعات ادبیات فارسی، تصوف، عرفان و فلسفهٔ اسلامی در نشریه‌های

ازبکستان، تاجیکستان و ایران به چاپ رسیده و از زمان دانشجویی تا امروز در سمینارهای مختلفی شرکت کرده است. در دوران دانشجویی یک دوره در دانشگاه بلخ افغانستان به تحقیق لهجهٔ فارسی ولایت بلخ و در سال ۱۹۹۹ به مدت یک ماه در دورهٔ دانش‌افزایی زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه تربیت معلم تهران شرکت کرده است. در سال ۱۳۸۷ش (۲۰۰۸م) کتاب تحقیقی دکتر جعفرمحمد خالمؤمن‌اف با عنوان *عرفان و فلسفهٔ وحدت الوجود در اندیشهٔ جامی* توسط انتشارات بین‌المللی «الهدی» (تهران) و انتشارات دولتی علمی «دایرةالمعارف ملی ازبکستان» (تاشکند) به چاپ رسید. همچنین در زمستان همان سال (۱۳۸۷) در ششمین مجمع جهانی استادان زبان و ادبیات فارسی در تهران با خواندن شعر خود و سخنرانی با موضوع «شعر امروز ایران در ازبکستان» حضور داشت.

تحصیل در دانشگاه ملی تاجیکستان، محیط ادبی شهر دوشنبه، شرکت در صحبت‌ها و ملاقات‌های شاعران تاجیک، مطالعه در کتابخانهٔ ملی تاجیکستان به نام فردوسی، به ویژه آشنایی با لایق شیرعلی، معروف‌ترین شاعر معاصر تاجیک، در تحول جهان‌بینی و اندیشهٔ جعفرمحمد نقش عمیقی داشته است.

آشنایی با *دیوان* کبیر شمس تبریزی و *مثنوی معنوی* مولوی قلب جعفر جوان را به شور و هیجان انداخت. جعفر پس از آن به سرودن غزل‌هایی به سبک مولوی پرداخت.

علاقه و حُسن توجه به غزلیات حافظ و *مثنوی معنوی* مولوی، جعفر را به مطالعاتی دربارهٔ تصوف و عرفان اسلامی وادار کرد.

جعفر در سال ۱۹۹۵ در ترمذ، زادگاه ادیب صابر ترمذی، با کمک

دوستان و علاقه‌مندانش محیط کوچکی برای خود و دوستان شاعرش به‌وجود آورد. ادیبان فارسی‌گوی استان را گرد میزی جمع آورد و محفلی ادبی با نام «چشمهٔ خورشید» تشکیل داد و به تربیت و راهنمایی جمعی از ادیبان و شاعران جوانِ فارسی‌زبان پرداخت که بعداً نمونهٔ آثار دست‌پروردگان این محفل در روزنامه و نشریه‌های مختلف به چاپ رسید و بعضی از آن‌ها مجموعهٔ اشعار خود را نیز به چاپ رسانیدند.

تاکنون چندین مجموعهٔ شعر فارسی تاجیکی از جعفرمحمد، با عناوین *چشمِ باران* (ترمذ: انتشارات جیحون، ۱۹۹۷)، *مژگان آفتاب* (دوشنبه: انتشارات آل‌سامان، ۱۹۹۹)، *طلوع سبزِ رنگ* (تاشکند: انتشارات خلق میراثی، ۲۰۰۳)، *تجلی* (تاشکند: انتشارات دایرةالمعارف ملی ازبکستان ۲۰۰۸)، *عاشق عشق* (تاشکند: ۲۰۱۱) و مجموعهٔ اشعار ازبکی او با نام *حیرت آئینه* (تاشکند: انتشارات تمدن، ۲۰۱۰) به چاپ رسیده است.

پرفسور احمد عبدالله، یکی از محققان و منتقدان مشهور شعر فارسی در ازبکستان، در پیش‌گفتار چشم *باران* او نوشته است: «جعفر، نه تنها در غزل، در سرودن شعر نو (سفید) نیز دستاورد دارد. این قبیل اشعار او مالامال از دریافت‌های تازه، تعبیرات نظرگیر و مضامین بی‌نظیرند...» و ادامه می‌دهد: «جعفر در جادهٔ شعر گام‌های استوار دارد. غزل‌هایش گاهی با غزل‌های بزرگان هماهنگی دارد، روان و زلال است...».

همچنین، نمونه‌هایی از اشعار جعفر در گزیده‌های شعر معاصر فارسی تاجیکی، با نام‌های *کهکشان آرزو* (تاشکند: انتشارات ادبیات و هنر غفور غلام، ۲۰۰۰)، *باغ بسیار درخت*، گزیدهٔ شعر معاصر فارسی (تهران: ۱۳۸۳)، *از سمرقند چو قند*، گزیدهٔ شعر معاصر فارسی تاجیکی

ازبکستان، تألیف دکتر ابراهیم خدایار (تهران: ۱۳۸٤)، کتاب درسی *ادبیات* برای کلاس یازدهم مدارس تاجیکی ازبکستان، (تاشکند: ۲۰۰۵)، *دانشنامهٔ زبان و ادبیات فارسی ازبکستان*، قرن بیستم تاکنون (تهران: الهدی، ۱۳۸٤)، *شعر مدرن فارسی در آسیای مرکزی* (لندن: ۲۰۰٦)، *گلستان ادب* (تاشکند: ۲۰۰۷)، *نمونهٔ شعر ازبکستان* (پاریس: ۲۰۰٦)، *فارسی‌سرایان ازبکستان* تألیف دکتر حبیب صفرزاده (تهران: الهدی، ۱۳۸۸) و غیره، جا گرفته و در مطبوعات تاجیکستان، ایران و افغانستان نیز به چاپ رسیده است. بعضی از نمونه‌های شعر جعفرمحمد به زبان‌های روسی، ازبکی، انگلیسی، فرانسه و عربی نیز ترجمه شده و در کشورهای روسیه، فرانسه، انگلستان و مصر به چاپ رسیده است.

در سال ۲۰۰۷ در دانشگاه قاهره رساله‌ای تحقیقی از شاعر و پژوهشگر مصری، دکتر محمود سلامه علاوی، با نام *جعفرمحمد ترمذی، نمونهٔ شعر فارسی تاجیکی ازبکستان* به چاپ رسید که به نقد و تحلیل و بررسی ابعاد مختلف شعر جعفرمحمد اختصاص دارد.

چند سالی است که جعفرمحمد در رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در ازبکستان در مقام سرمترجم رایزنی فرهنگی و سردبیر فصلنامهٔ فرهنگی، ادبی، فلسفی و عرفانی سینا مشغول به کار است. مهم‌ترین کارهایی که وی در این مدت انجام داده، مقابله و تصحیح ترجمهٔ ازبکی مثنوی معنوی مولانا جلال‌الدین بلخی به ترجمهٔ جمال کمال، گردآوری و تصحیح *دیوان املای بخارایی* با سرپرستی دکتر حبیب صفرزاده و همکاری دکتر شاه‌نیاز موسی‌اف (تهران: الهدی، ۱۳۸۸)، ترجمهٔ *مقدمه‌ای بر مثنوی* دکتر محمد استعلامی (تهران: بنیاد اندیشهٔ اسلامی، ۲۰۰۱)، ترجمهٔ بیش

از ۵۰ مقالهٔ تحقیقی محققان ایرانی به زبان ازبکی (بیشتر آن‌ها در «سینا» نشریهٔ ادبی و عرفانی رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در ازبکستان و نشریه‌های ازبکستان به چاپ رسیده‌اند)، ترجمهٔ اشعار سهراب سپهری، گلچین گیلانی، قیصر امین‌پور و سلمان هراتی به زبان ازبکی، ترجمهٔ کتاب *عدل الهی* استاد مطهری به زبان ازبکی و ترجمهٔ نمونه‌هایی از آثار شاعران ازبک به زبان فارسی متعلق به قلم جعفرمحمد است. دکتر جعفرمحمد ترمذی همچنین از مؤلفان کتاب‌های *سیمای فرهنگی ازبکستان* (تهران: ۱۳۸٤)، *دانشنامهٔ زبان و ادبیات فارسی ازبکستان: قرن بیستم تاکنون* (تهران: ۱۳۸٤)، *آموزش ادبیات فارسی در مدارس تاجیکی ازبکستان* (تهران: ۱۳۸۵) و *ایران‌شناسان ازبکستان* (۲۰۰۵) است.

شعر جعفرمحمد ترمذی، روز به روز در حال رشد و تکامل است؛ چنانکه بسیاری از منتقدان برآن‌اند که، جعفرمحمد از شعری تا شعری دیگر و از دفتری تا دفتر دیگر پیش می‌رود. بنده نیز در جایگاه یک علاقه‌مند به زبان و ادبیات فارسی، امید دارم که این تلاش‌ها و تکاپوها در جادهٔ سخن تا آخر عمر، رفیق راه جعفرمحمد ترمذی باشد.

پروفسور حمیدجان حامدی

استاد دانشگاه دولتی تربیت مدرس نظامی گنجوی تاشکند،

عضو اتحادیهٔ ادیبان ازبکستان

طلوع بی غروب عشق

گزیدهٔ شعرهای آزاد و سپید



طلوع سبزِ رنگ

آسمانْ ابری بود

خاکْ ابری

بادْ ابری

واژه در نوکِ زبان، ابری بود.

رنگ اندیشهٔ من

نه شمالی

نه جنوبی

و نه شرقی و نه غربی بود،

رنگ اندیشهٔ من

نیز چو جانْ ابری بود.

مورچه‌ای پای نهاد

از رگِ گردنِ اندیشهٔ من

به سلوکی که خدا می‌دانست

ره‌بلد کیست

مورچه صوفی بود.

من عصا بودم با خواهش او می‌رفتم.

من عصا بودم و او موسی بود.

مورچه بالا می‌رفت

مورچه از من

به بلندیِ دو برگ

به درازی دو مرگ

و به گستردگیِ خواب سحر بالا بود.

خاک و بادْ ابری،

فکر و یادْ ابری،

راهرو و راهنما،

فقر و فنا

ابری بود.

من الف، دال و زِبَر، زیرْ شدم

نظرِ پیرْ شدم.

گردِ مژگانْ مریدی شدم و دیدم:

در همه خانقه و زاویه‌ها

ذکر خدا ابری بود.

آسمانْ ابری بود،

راهرو و راهنما،

رقص و سماع ابری بود...



رنگ‌ها را بکشید

چه سیاه و چه سفید.

و چه سبز و چه بنفش...

رنگ‌ها را که هنوز می‌توان نقشی زد

به جهانی که به یک رنگ گرایش دارد.

رنگ‌ها را بکشید.

زرد بگذار که زرد

سرخ بگذار که سرخ

سبز بگذار که سبز

در نظر جلوه دهد.

رنگ‌ها را بکشید

به اصولی که در اذهان شما می‌شِکفد

و به آن شیوه که حاصلَ بشود نام شما.

رنگ‌ها را بکشید

پیش‌تر زانکه یکی آید و نقاشی کُند

توی آلبوم شما...



هنوز عشق هست...

برو، برو، نسیمِ صبحْدم
به لاله‌ها بگو:
هنوز عشق هست،
بهار است.
به لاله‌ها بگو:
هنوز بوی وصلِ یار هست.
برو، برو، نسیمِ رندخو
به دستِ کوزه‌گر بگو:
هنوز خاکْ هست.
به کوزه‌ها بگو که نشکنند
هنوز باده هست،
هنوز تاک هست!
برو، برو، نسیمِ بامداد
به مسجدالحرام گو:
هنوز یک بلال هست.
هنوز یک نمازیِ حلال هست.
برو، برو، نسیم
به ماهیان بگو:
هنوز یونسی که دَرْ رَوَدْ به آب، هست.
به هر دری بوَز
به هر سری بوَز!
ندا بده،
ندا بده
که آفتاب هست!
هنوز بر سر من و تو آفتاب هست!



پسِ این پرده چه غوغاهاست

پس این پرده چه هست؟

منِ گُمراهْ کجا پای نهم؟

راه کجاست؟

منِ افتاده، به که دست دهم؟

پسِ این پرده که هست؟

چه کسی بُود که در من بُود.

چه کسی بودْ پسِ پردهٔ روحمْ پنهان!

چه کسی بود که از کاهکشانِ نگهش

آسمان روشن بود.

چه کسی بود، به مهمانی موری می‌رفت

چه کسی بود که خورشیدْ به مهمانی او می‌آمد.

چه کسی بود، ز مهتاب، شقایق می‌چید.

نور را می‌خورد،

رنگ را می‌بویید

چه کسی بود، نمی‌دیدم و من

او مرا می‌دید.

من در این شهرِ خدا،

شهرِ خدا،

شهرِ خدا گم شده‌ام.

دلْ جدا گم شده است،

منْ جدا گم شده‌ام.

بایدم رفت.

بایدم رفت از این شهرِ مبارکْ به سفر

تا به آن شهرِْ که یار آنجا بود.

بایدم بُرد سر سودایی

تا به آن جای که دار آنجا بود.

پسِ این پرده چه سوداهاست؟

پسِ این پرده چه هست؟

من در این شهرِ خدا گم شده‌ام

پسِ این پرده که هست؟

پسِ این پرده چه هست؟!



در آن زمان که خسته‌ای زِ خویشتنْ
مرا صدا بزن!
من از جهانِ رنگ‌ها و نقش‌ها
پیامِ گرمِ آفتابِ سبزِ زندگانی را
به چشم‌های خستهٔ تو ارمغان بیاورم.

ز بانگِ جامِ ارغوانیِ فرشتگانِ صبح
به گوشِ تو، ترانه‌های آشنای آبشارِ نور را
دوباره منتقل کنم،
درودِ نوْ از آن جهان جاودان بیاورم.

و در مشامِ تو طنین نکهتِ وصال را
تحرکی جدید بخشم، ای عزیز!
و در مقابلِ درِ وجود، بی‌صدا
به دست‌های سردِ تو کلید بخشم، ای عزیز!

در آن زمان که خسته‌ای،
شکسته‌ای،
گسسته‌ای،
ز خویشتن،
مرا صدا بزن!
من از نگاهِ گرم و ژرف ماورای آسمان
به سرعتِ تجلی می‌رسم!...



مکاشفه

ما کجا و فیض ذکر؟
ذکر را باید ز برگ سبز آموخت.
منتهی از فیضِ ذکر، او زرد می‌گردد،
می‌سپارد خویش را بر دستِ باد
و فنا فی‌الله می‌یابد.

ما کجا و دستِ پیر؟
دستِ پیری داشتن باید ز دستِ کوزه آموزیم.
کوزه روزی بشکند،
گل‌پاره خواهد شد
دسته‌ای که وصل گردیده به او.

ما کجا و نام صوفی؟
صوفی زردآلوست،
پیچیده به صوف...



باید معنا شد.

اما،

دنیا

مادّی است...

من

در میان این ماده و معنا

من

در میان این خشکی و دریا

قبله را

گم کردم.

شاید من

در چشمی

یک شاعر

یا ساحر،

یک عاشق

یا فاسق

هستم.

اما اصلاً من

یک آهم،

یک سوزم،

یک دردم،

یک مستم.

باید معنا شد.

اما عشق،

اما حس،

اما عقل،

اما یاد،

اما درد،

اما نور،

می‌خشکد،

می‌سوزد،

می‌میرد

مثل برگ،

مثل خَس،

مثل مور.

باید معنا شد.

از مذهب،

از ملت

باید بالا شد.

دنیا مادی است،

اما،

ماده دنیا نیست.

باید معنا،

باید معنا،

باید معنا شد

اما،

قبله‌ام کجاست؟

چپ؟

یا راست؟...



دوش رفتم
لبِ چشمه
دیدم:
نَه ماه بود،
نی ماهی.
تنها
عکسِ تنهایی من
با من بود.

یک خدا
از رگِ گردنم نزدیک‌تر.
اما نمی‌دانم
من به او نزدیک‌تر
یا او به من؟

یک دنیا
از خانه‌ام تاریک‌تر،
اما
نمی‌دانم
من در او زندگی دارم،
یا او در من؟

یک دوست
بهتر از یک دشمن،
اما
نمی‌دانم
من به او دوست
یا او به من؟

یک سر
در تنم امانت.
در زبان
سخنم امانت.
یک آفتاب
در سقفِ فلک
بسته.
خطِ نورش
چو خطِ برق
شکسته.
در دلِ تابستان
دلم –
زمستان.

یک باغ
عندلیبش سرمه‌خورده.
گل‌هاش کاغذی،

کاغذش
پژمرده.

من
به درگاه خدا رفتم:
تنها دیدم.
فرشتگان در تک و دو
منظور او لیک من بودم.

در عرش و فرش
تصویری مکمل نبود.
همه نیمه،
همه تکه،
همه تنها...

اینک،
رفتم
لبِ چشمه.
دیدم:
هم ماه بود،
هم ماهی.
تنها
عکس تنهاییِ من
بی من بود.



با دو چشم و

با دو گوش و

و با دو دست و

با دو پا

از مرگ،

عمری،

می‌گریزیم.

بی‌خبر

از آنکه

روزی

می‌رویم

از جهان،

با هشت چشم و

هشت گوش و

هشت دست و

هشت پا.



پلیدِ کوژپشت

کوژپشتِ گنده‌پیر
با دهانِ بویناکش
آب می‌ریزد به گل‌هایی که رُسته
در خریطه[1].
می‌شود بدبوْ همه جای خریطه،
خشکْ می‌گردند گل‌های خریطه.

دست کجّش از سلیمان دیو می‌سازد
دیوْ را خواهد همی سازد سلیمان.
از پریشانْ جمع می‌سازد
جمع را خواهد همی سازد پریشانْ.
از مسلمانْ کافری مشرک،
خواهد از کافرْ همی سازد مسلمان.

چشمِ کج‌بینش، یکی را سهْ و سه را یک
وز تمامِ رنگ‌ها
رنگِ سیاه و سرخ می‌بیند.
پیروانش را به جادو
سوی رختِ خواب می‌خواند.
با ضعیفانْ یک شبِ کوتاه

---

۱. نقشهٔ (سیاسی) جه

با توانایان هزار و یک شبِ تطویل‌خورده
عیشْ می‌راند.

کوژپشتی گنده‌پیر و صد زبان و صد لبه
جادوهایی می‌دمد بر عاشقانِ جاه و دنیا
یک‌شبه یا صدشبه...



عشق

ای جبر،

ای ستم،

ای جفا،

ای شبانگهِ تیره، با من باش!

عشق

ای نور،

ای امید،

ای ضیا،

ای تو شعلهٔ خیره[1]، با من باش!

عشق

ای جُرم،

ای غلط،

ای خطا،

ای گناهِ کبیره، با من باش!

عشق

ای عطر

---

۱. ضعیف، کم، کم‌نور

ای شمیم،
ای صبا،
ای پیامِ عبیره، با من باش!

عشق
ای راه،
ای سفر،
ای فنا،
ای تو زاد و ذخیره، با من باش!



تعریفِ سومِ شعر

شاید برای یک نفر

معنایی

ماهیّتی

جوهری، اصالتی،

ای شعر!

شاید برای دو نفر

رؤیایی

روحیّتی

رهبری، رسالتی،

ای شعر!

اما برای من

صفرایی

قبضیّتی

جعفری، کسالتی،

ای شعر!



اینک
عینک
به سراغ من
می‌آید.
از من
حتماً
سؤال دارد.

من
از غزل‌سرایی
خسته شده‌ام.
حماسه
در کوهِ پیرِ اسطوره
خاک شده بود.

رباعی
در سوگِ پیرِ می‌فروشان
گریبان‌چاک
سینه‌چاک شده بود.

غزل نیز
بعد از مولوی
سعدی، حافظ...

جوان نیست.
چون من
چهل یا چهل‌ودو سال دارد.

من
ای هم‌وطن
می‌خواستم خودمانی
با تو چند کلمه
چندْ هجای
چندْ حرف
قدم بزنم.

اکنون
حاجت نیست که دم
از حدوث یا قدم
از وجود یا عدم بزنم.

اینک
وقتی که موهای طلایی
و چشم‌های آبی یک خانم روس
در اتوبوس
به غربِ ذوقِ شرقیِ من
که به مژگان‌های تاجیکانه
و چشم‌های ازبکانه
عاشق بود
هجوم می‌کند،

من
چگونه از غزل دم بزنم؟

امروز
به حالِ غزل‌سرا می‌خندند.
عمرِ تقَطیع
مطلع
مقطع
به فنا رسیده است.

زمانِ دوره‌ها
دایره‌ها
به انتها رسیده است.

عهدِ سلطنتِ کنج‌ها
سه‌کنجه‌ها
چهارکنجه‌ها
شش‌کنجه‌ها...
فرا رسیده است.

امروز...
دایره، مکمَّل نیست.
و حتی
زمینْ مدوّر نیست.

امروز
روندگانِ طریقت
کشکول

و لباس ژنده ندارند.

امروزْ
معشوقه‌ای با ناز
نامه‌های دور و دراز
نمی‌خواند.
زیرا این‌گونه نامه‌ها
نویسنده ندارند.

امروزْ
بازارها گویایند
اما محفل‌ها نه.

امروزْ
موبایل‌ها
ایمیل‌ها
شیدایند
اما دل‌ها نه.

امروزْ
خاطره‌ها
منظره‌ها
صداها
سیماها
در دیسک‌ها
سی‌دی‌ها
دی‌وی‌دی‌ها

سایت‌ها
فلش‌ها
محفوظند،
اما در ما نه.

دنیا
طرح هندسه‌ای خود را
عوض کرده است.
انسان نیز.

هر چه در ذهنْ
تصورْ
و شعورِ انسان‌ها
به شکلِ مسطح
وجود داشت،
به شکل چندگوشه‌ای
ظهور می‌کند.

خطیْ
بی‌روی خاطر
در حُجَیره‌های[1] ذهنْ خطور می‌کند.
دایره‌های وصل را
از بالا و پایین
از چپ و راست
عبور می‌کند...

---

۱ . یاخته، سلول

حالا

تو کجایی

ای هم‌وطن!

نشیمنت

در کدام‌یک جزیره است؟

جزیره‌ات

ثبت نام

در کدام‌یک خریطه است؟

نشانی‌ات

درج شده

در کدام‌یک جریده است؟

من

در این بحرِ تَهمتَن

قایقی تنهایم.

من

حتماً

به سراغِ تو

ای هم‌وطنْ

می‌آیم!

اما

تو چی؟!



با تو و بی تو

مورِ چشمم دانهٔ خالِ لبت را می‌کشانید

رندِ لب‌هایم به ساقیِ لبانت گفت‌وگو داشت.

دزدِ شوخ دستم، اندر شامِ مویتْ شب روی می‌کرد

با نسیمِ عطریِ اَنفاس تو

عابدِ آهم وضویی در گلو داشت.

کارگردانِ فلک این صحنه را تغییر داد

رعد غرید،

برق رخشید،

چنگ[1] بارید،

سنگ بارید،

رشک بارید،

اشک بارید،

الغرض، توفانِ نوح تجدید شد.

مورِ چشمم شدْ فرو، در خانهٔ خود

رندِ لب‌هایم بشد، همرازِ لب‌های سبو.

دزدِ شوخ‌دستم اندر ساقِ زانو، بندْ شد

عابدِ آهم بشد شبگیر در راهِ گلو.

آه، می‌خشکد!

آه، می‌سوزد!

کلیات هستی‌ام.

---

۱. گرد، غبار



یشتِ[1] باران

بهارِ من!

در این تیره شبِ محزونِ بارانی

تو را با بوسه باران ترک خواهم کرد.

تو را خواهم سپرد اندر پناهِ چترِ سبزِ سیبِ خوبانی.

در این شامی که بارانی است

و بارانش همی‌خواند سرودِ حزن‌انگیزِ جدایی را،

بیا، تا در کنارت بازْ یک‌بارِ دگر میرم،

بیا، تا با میِ لب‌هایت از دیگرْ شَوَم زنده.

در این شامی که نالان است

بیا، بر گردنت گردن گذارم، آن‌چنان مسرور

که جنبد در رگِ شبْ خونِ حیرتْ زین شباهت‌های دنیایی:

خدایا! این چه اَسرار است؟

مگر منصور شد زنده؟

و یا تا حال مانده گردنش بر گردن دار است؟!

در این شامی که گریان است

بیا، تا هم‌چنان آن بیژنِ چاهی

به رغمِ قسمت و افراسیابِ زندگی خندم

---

۱. اصطلاح اوستایی. در اینجا به معنی ترانه، شعر

اگر چندی نگینِ بخت پیدا نیست.

سپس، در زیرِ باران با هزار ارمان[1]

تو را با بوسه باران،

بوسه باران

بوسه باران

تَرکْ بِنْمایم...

1.آرمان، حسرت



یشتِ زندانی

کاش، می‌بودم
شب‌رَوی در شهرِ شامِ چشم‌هایت.
مردمِ بیدارِ چشمانت
کاش می‌بردند
کش‌کشان تا پیشِ قاضیِ لبانت.

کاش، قاضیِ لبانت
بر لبانمْ مهرِ خاموشی همی‌زد.
کاش که در محبسِ قلبِ تو عمری
می‌شدم زندانیِ تنها و یکتا...



پشتِ لب

بیا که مُهر برزنم
به پلک‌های چشمِ تو
به برگ‌های پاک آن دو نرگست
با بوسه‌های گرم‌تر ز بوسه‌های آفتاب
که بر رخِ حریرِ یاس می‌رسند.

بیا که در نگینِ پلک‌های چشم تو
به نوکِ خامهٔ لبانِ خویش بنویسم
حروفِ نام خویش را
و یا در آن صحیفه‌های نانوشته آیتی
نویسم از کتابِ عشق.



پشتِ صبح

شبنمی بر سرِ مژگانکِ برگی
مستْ از بادهٔ شب، چشمِ گشاد
به تماشای محبت:
آفتاب از رهِ دور
در کَفَش ساغرِ نور
به طوافِ دلِ او می‌آمد.

پیرمردی به لبْ آیاتِ شریف
می‌شتابید به درگاهِ خدا.
روی بر جانبِ مشرق می‌نشست
عاشقی منتظرِ بادِ صبا.
قبله‌اش
عارضِ یار.
از سَرِ خوانِ نسیمِ سحریْ دخترکی
بوی سنجد چه همی آشامید
و چه اندیشه‌ای اندر دل او بود،
خدا می‌دانست!

فصلِ فاصله

در میانِ من و تو فاصله هست
و چه یک فاصلهٔ زیبایی!
و در این دوری نزدیک
یک صمیمیّتِ شفّاف به لب‌های تو عاشق شده است.

من به بازار شدم
و به آلوی لبانِ تو، خریدار شدم.
سبدم خالی بود
و دو جیبمْ ز سبدْ خالی‌تر.
و چه یک بازاری:
نه فروشی
نه خریدی.
باز هم با سبدِ خالی خود برگشتم.
چشمِ آلوسِ فروشنده زنِ عربده‌جو
به تمسخر، ز پسِ سایهٔ درویشیِ من می‌لغزید.

دلْ شب بود.
منِ تنها
تنِ تنها
به سراغِ دلِ گم‌گشتهٔ خود افتادم.
همه‌جا را تک و رو کردم و جستم:

نه پیی بود و نه حیدر!
و به درْ قفل زدم از بیرون.
داخلِ قفل، کلیدم بشکست.
همه‌جا ساکت بود
همه‌جا خالی خالی
به جز از جیبِ سرم که به سیاهیِ شبِ تنهایی
پر شده بود.

ناگهانْ روشن شد
آسمان یک کف طفل
و به آن سرعتِ انبوه که از موج و صدا برتر بود،
روشنی وسعت یافت.
آسمان سینهٔ خود بدرید،
دل خود را بشکافت.

در نگاهِ متعجّب شده‌ام عکس سما بازی کرد.
نورْ بر ژرف‌ترین نقطهٔ افلاک رسید،
آسمانْ نازی کرد:
ملکوتْ پیدا بود،
جبروتْ بالاتر.

نگهِ گنگِ من از پردهٔ قدسِ ملکوت بالا رفت.
نقش‌هایی دید:
نه به نسخ و نه به تعلیق،
نه به ثلث و نه به کوفی و شکسته

نه به اسلیمی شباهت داشت.
از همه شکل و صفت،
از همه رنگ و نما،
وز همه ویژگی‌هایی که در اذهانِ بشر می‌گنجد،
عاری بود.

نقش‌ها لایحه بودند که ثابت شده در علمِ خدا،
نقش‌ها لایحهٔ هستیِ ما،
هستیِ «لا» بودند.

ودر آن وسعتِ پرنور که از کون و مکان بیرون بود
جبروتْ پیدا شد.
و صداهای غریبی که به اصواتِ لسان‌ها:
عربی، فارسی و ترکی شباهات نداشت
گوش روحم بنواخت.

جبروت موجی زد:
بانگی، شفاف‌تر از صوت و صدا جاری شد:
«آئینه!»

و نگاهم به عقب برگشت.
دید: دلِ گم‌شدهٔ من، به سراغِ قفسِ سینهٔ من آمد!
از سپیده همه‌جا پر شده بود...

من دوباره سرِ بازار شدم.

همه می‌خواست که کالای خود ارزان بدهد
من به آلوی لبان تو، خریدار شدم.
همه داراییِ خود را که به‌جز سایهٔ تنهایی نبود
پیش تو ریختم و میوه طلب‌گار[1] شدم.

سبدم پر شد از آلوی لب فاصله‌ها
که میانِ من و تو جاری بود.
و نگاهِ زنِ بازار، پسِ سایهٔ دارایی من لغزی خورد.

در میان من و تو فاصله هست
و چه یک فاصلهٔ شیرینی!...

---

۱ . طلب‌کار



سوگند یشت

به خدا سوگند
که فروغِ چشمِ آریانت منم.

به کلام الله سوگند
که فارسی‌زبانی ز دودهٔ سلمانت منم.

به خاک سوگند
که ذره‌ای ز خاک آستانت منم.

به آب سوگند
که قطره‌ای ز دریای بی‌کرانت منم.

به آفتاب سوگند
که لمعه‌ای ز نورِ مهر پرستانت منم.

به آتش سوگند
که پورِ موبدِ موبدانت منم.

به اوِستا سوگند
که هرمزی‌کیشی به رغم اهریمنانت منم.

به هزار و صد سوگند
که هزار و صدمین نسلِ آلِ سامانت منم.

به شعر سوگند
که جعفرِ رودکی‌خوانت منم.

به عشق سوگند
که نیم‌جانِ من تویی و نیم‌جانت منم!



میلاد ملت

می‌رسد روزی
چشمم را
که نه یک لالایی مادر
و نه یک نگاهِ یار
نه یک ترانهٔ بِلیتس[1]
و نه یک...
و نه یک...
نتوانست به خواب
آشنا سازد،
یک لالایی،
یک نگاه،
یک ترانهٔ عزرائیل
کافی خواهد بود
از دیدن گناه و ثواب
رها سازد.

می‌رسد روزی
وجودم را
که یک کرهٔ ارض
تحملِ برداشتن نداشت
روی تابوتِ چناری

---

۱ . شاعرهٔ یونان باستان

یک مور
خواهد برد
تا گور.

می‌رسد روزی
به گوشم
که واژه‌های بیگانه
چو زاغ‌ها
کلاغ‌ها
لانه داشتند،
و واژه‌های لفظ غیر
چه رقص‌ها،
چه رقص‌های ابلیسانه داشتند،
فرشتگان به پارسی
ترانه خواهند خواند.
کلمه‌ها
کلمه‌ها
کبوتران پارسی
لانه خواهند ماند.

می‌رسد روزی
لبم
که به جز زهر جدایی نچشید،
انوشه خواهد شد
ز شرابِ وحدت.

می‌رسد روزی
سرم
که ز سوگ سیاوخش[1]
خم بود،
دوباره از آفتاب
تاج خواهد خواست
تاجی که اصلش
از عجم بود،
زان جم بود.

می‌رسد روزی
ز دوری،
ز دوری،
ز دوریِ نگاهم
که کهکَشان آبله پا بود
و آن سوش درگاهِ خدا بود،
رادمردی
آزادمردی
که آفتابْ ز چشمِ او طلوع خواهد کرد
که آفتاب با او غروب نخواهد کرد،
خواهد رسید
ز دودهٔ سامان

---

۱. تلفظی از سیاوش

آریایی‌نژاد
پی نجات.

و سپس من
دوباره زنده خواهم شد
و سپس من
پاینده،
پاینده،
پاینده
خواهم شد!



«شاهنامه» در من

احساس، حمله کرد
بر اردوگاهِ واژه‌ها
این حمله نی، شبیخون تورانِ سپاه بود.

کیکاوسِ هوا و هوس‌های سرسری
بر رستمِ ارادهٔ من، سختْ خشم کرد.
سالاری، سپاه به طوسِ خیال داد.
تورانی شد، سیاوشِ آرمان و آرزو
رستم بگشتْ عازمِ زابلستانِ ضعف
ایرانِ هستی مرا روزی سیاه بود.

افراسیابِ زندگی دامی و دانه ماند
بر تختِ خود سیاوش آرمان دل نشاند.
هم‌خانه با فرنگیسْ عشق و وفا نمود...
گرسیوز حسد به عداوت کمر ببست.
زندانی شد سیاوشِ آرمان و آرزو
نشنید کسْ نصیحتِ پیرانِ عقل را
گُروی جهلِ گردن سیاوخَش را بُرید...
اندر گلوی واژه‌ها همواره آه بود.

چون رستمِ ارادهٔ من این خبر شنید
کیکاوس هوا و هوس را به طعنه کشت.
سودابهٔ سیاه و ریا را دونیمه کرد.
زد نعره و به رخشِ شجاعت سوار شد...
تورانِ هستی مرا روزی سیاه بود.



فرار به شهرِ نور

من نور خورم که قوت جان است
(مولوی)

سایه‌ها را
که لانه‌های جغد سردی‌اند
و نشیمن‌گه دیو سکوت‌اند
و قاتلان حری نورند
مکندگان خونِ گرمِ رگ روزند
و گریزگان سیاستِ شهرِ نور
کورموشان را پناه‌اند،
ترک می‌کنم.

پس، رو به سوی شهرِ نور می‌آرم.
گرم گرمک، نور می‌خورم
که به رگ‌های کرختِ اندیشه‌هایم
خونِ گرم فرو ریزد
و نورانی بشوم از دیگر
که سالیان
آنجا که نور قحط بود
محبوسِ سایه‌های نحس بوده‌ام.



ابریشمِ نور

در تمامِ شب نه نوری
نی صدای پای موری...

واژه‌ها از نیستی‌ها
می‌رسند و هست می‌گردند.
از کفِ ساقیْ دلْ نوشیده باده
مست َمی‌گردند.

واژه‌ها چون کرم ابریشم
غازه غازه،
بافه بافه
می‌تنند ابریشم معنا.
من چو بافنده
همچو سیدا[1]
در دکان حسن و اندیشه
شعر می‌بافم
شعر اسپید،
شعر امّید.

در کدامین گوشهٔ شب، نور می‌ریزد...

---

۱. **سیدا نسفی**: شاعر برجستهٔ فارسی‌زبان ماوراءالنهر در قرن یازدهم هجری قمری

پیامی از آفتاب

ای که چشمت را غروبِ آفتابْ آزرده است
ای که قلبت را غروبِ آرزو افشرده است!
خیز و با ظلمت ستیز!
تو طلوعِ جاودان آفتابِ آریایی!
هم‌زبان نوریانی!

باورت گر نیست، بر چشمم نگر
باورت گر نیست، بر قلبم نگر.
باورت گر نیست، با من باش!
من پیام از آفتاب آورده‌ام!



رؤیا

نی دری، نی روزنی.
خانه‌ای تاریک و خاموش.
من سر یک پای راست
ازکفِ پای دگر
پاره‌های شیشه را بیرون کشیدم.
رو به رویم باز شد در.
پای بر بیرون نهادم.
خلقتی دیدم که نورْاندود بود و سوی من
چشم می‌دوخت.
از نگاهش گرم‌گرمک بر دلِ منْ نور می‌ریخت.

این چه اعجازِ الهی بود؟!
هستی‌ام را هیبتش توفانِ نوحِ شرم
طینتم را پاکی‌اش بود رستخیزِ ترس.
با رموزی لاتقل
نونهالی را اشارت کرد با انگشت.
پیش چشمم غوث شد در تن
قد کشید و میوه‌های خلد بست آن نونهال.

پس، کفِ دستش گشاد و بی‌صدا گفت:
«دست بر دستم بنه!»

دست بر دستش نهادم،
سوی مغرب راه بگرفت.
من به دنبالش بدون اختیار.

یک صدا از غیب می‌آمد:
«بُرد، جعفر را به دریا افگَنَد! »

...او مرا می‌دید و من او را نمی‌دیدم...

رؤیتی دیگر

یک بامدادِ گنگ
تب لرزه‌ای به پیکرِ سردِ زمین دوید.
وهمی چو مارْ بر تنِ تنهای من خزید.
آن‌سان که داد می‌زند گنگی به گوشِ کر
در کوچه‌های شهرِ شب فریادها زدم.
پشتِ دری مشت به تندی زدم که: های!
خیزید و بیایید که نزدیک شد عدم!

از حلقهٔ دری بکشیدم، گشاده شد،
دیدم: زنی برهنه و یک مرد بستری...
رفتم. دری دیگر
بکشاده[1] بود بچه یکی سر به پای چشم
با مو قلم سر از تن تصویر می‌برید...
رفتم به خانهٔ دگر، کان خانه در نداشت...

هذیانِ گنگ من
در پرده‌های گوش کسی لرزشی نخورد.
در لبْ فسوس و در قفسِ سینهْ مرغِ غم

---

۱. بگشاده

با صد هزار رنج
خود را ز شهرِ خواب کشیدم به پهن‌دشت.

لرزید ناگهانْ زمین و شهر شد به خاک،
در مغربِ سما، شفقی سبزگون دمید
وان سبزگونْ شفقْ به حروفات شد بدل:
گاهی به کوفی، گاه به نستعلیق و به ثلث
می‌شد نبشته واژهٔ «الله»،
ای خدا!...

یک اشتری سترگ پدیدار شد که داشت
رنگی سپید و سبز و بنفش و سیاه و سرخ.
افشانده بال‌های مجلاّی خویش را
از آسمانْ نزول همی‌کرد بر زمین.

ناگاه از گلوی من برجست این ندا:
لا اله الا الله، محمد رسول الله!
این واپسین صدا بود، از فرشیان به عرش
با صد هزار حیرت و حسرت صعود کرد...



هذیانِ گنگ

واژه‌ها
کبوترکان اندیشه‌خانهٔ منند.
اگر رها شوند
چه کبوترستان می‌شود این شهر
که در فضاش یک کبوتر نیست...

کبوترکان من
که به پاره‌های سپید کاغذها
می‌کنند نزول،
عاقبت
به اوج درختِ اسوریک[1] دل‌ها
صعود خواهند کرد.

عاقبت
سرودِ کبوترکان مرا
کبوترانِ هوا
سرود خواهند کرد!

---

1. درخت آسوریک، منظومه‌ای به زبان فارسی پهلوی در ژانر مناظره.

* * *

پشتِ درِ من
که دیری است
نقشِ پایی نیست
فرشتهٔ مرگ
خنده زد.
و سکوت سردِ شام
نیز خندید.

این
پژواکِ خندهٔ مرگ بود.

من نیز به رغمِ خندهٔ مرگ
خندیدم.
در هزارخانهٔ دلم
هزار جعفر خندید.

این
پژواکِ خندهٔ من بود!

* * *

خورشید را
از آسمانِ شهرِ ما
دزدیده‌اند.

آنان که یک زمان
انگشتری شاهِ سلیمان به صد حِیَل
دزدیده هر یکی ز دستی جدا شدند.

کو وارثانِ شاه سلیمان که شید را
از دستِ نَحسِ راهزنانش رها کند؟
قانونِ دادرسْ کجاست؟!
حکمِ حقْ کجاست؟!
تا دست‌های دیگرْ دزدان ز کتف‌ها
بُرّد، جدا کند!

❋ ❋ ❋

با زبانِ پنجه‌ها
با زبانِ سر و ابرو
وجاهتِ روی
گنگی به چشمِ گنگی
دُرِّ معانی می‌ریخت.
و کلامِ این
در اندیشه‌خانهٔ آن
محلول می‌شد...

از دلِ من
آهِ افسوس ریخت:
از چه من و تو
زبانِ هم‌دیگر
نمی‌توانیم فهمید؟
هر چندْ به ما یزدان
زبانِ اهلِ بهشت داده؟...

* * *

ای کلاغ!

ای قاصدِ پاییز!

ترک کنْ این باغ را!

که او هنوزْ بوی گل دارد

و بوی گیسوانِ یاری.

ای کلاغ!

ای قاصدِ هجر!

ترک کنْ این باغ را!

که من هنوز، در او آرمیدن دارم.

که من هنوز، ز گیسوی بی‌بوی مجنونِ بیدش

شمیمِ گیسوانِ یارِ خیالی خویش را شمیدن دارم.

ای کلاغ!

ای قاصدِ دی!

صدای نحس خویش را بخور!

ولی مرا مگو که ترسوی زمستان است.

من آنم که با پای‌های عریان

به روی برفِ سرد و سپید می‌رقصد.

من آنم که از بهارِ بی‌خورشید می‌ترسد.

ای کلاغ!

ای قاصدِ مرگ!

ترک کنْ این باغ را!
ولی مرا مگو که ز مرگ گریزان است.
من آنم که هر روز می‌میرد
چو دید زندگانی ز مرگ می‌ترسند
و از خدای به دریوزه، بهشت می‌پرسند.

ای کلاغ!
بِپر ز سر شاخْ که نشیمنِ تو نیست!
و گرنه با سماعِ صوفیانهٔ خویش
تو را سرازیر خواهم کرد!

❊ ❊ ❊

پرستوی دلم
از وحشتِ مارِ افعیِ تنهایی
به تنگ آمَده از لانهٔ خویش
به عرصهٔ محیط پای نهاد.
و او که طریقتِ پرواز نمی‌دانست
افتاد و بال شکست.

اینک، ای بی‌خبران
پرستوی دلم بی‌بال است!
ای اهل سلوک!
چه دعوای حقیقت دارید؟
نه شمایید، پرستوی دلم را
این‌چنین خوار و گرفتار بدیدید و برفتید
به آغوشِ روشنستان –
وصالِ حق..

بعد از این چه‌گونه لاف خواهید زد
از وحدت؟!
چو می‌دانید دلِ مؤمن
محضرِ خدای مُتعال است.
چو می‌دانید که این کعبه را طواف ننموده، گذشتن
وبال است!



زندگی و بندگی

زنده بودن،
زندگی کردن هنر نیست.
زنده بودن،
زندگی کردن هنر گر هست، جز بر گاو و خر نیست.

بنده بودن،
بندگی کردن هنر نیست.
بنده بودن،
بندگی کردن هنر گر هست، جز بر کور و کر نیست.

زنده بودن تا چراگاهِ دگر خرزندگی است
بندگی بر خاطرِ چوبِ جزا، خربندگی است.

ماورای زندگی و بندگی‌های خرانه،
زندگی و بندگیِ دیگری هم هست.

دوست بودن، دوست دیدن
یار بودن، یار دیدن
زندگان و زندگانی را هنرمندی است.
در الفبای زبان‌های زمینی نه،
در الفبای زبانِ عشق دیدن هم‌زبانی را هنرمندی است.

با خدای خویش بودن،
در خدای خویش بودن،
خود خدای خویش بودن
بندگی است.
غیر این در زندگی و بندگی هر چیز بود و هست
خود شرمندگی است،
شرمندگی است!



دوستیْ رازِ خداست.
راز را بر زنِ همسایه، زبانزد نکنیم،
راز را مشغلهٔ دیو و جِن و دَد نکنیم!

دوستیْ دخترکِ باکره‌ای است.
بِکر را تا به درِ مجلسِ عِشرت نبریم،
برّه را تا به درِ گرگِ حماقت نبریم.

دوستیْ «ناف» زمین است.
ناف را بر نظَرِ غیر نمایان نکنیم،
شرق را با نظرِ غرب درخشان نکنیم.

دوستیْ دستِ بلورینِ عروسی است که از پردهٔ ناز
سوی ما گشته دراز.
نکند، تند و دغل بفشاریم.

دوستیْ لانهٔ مرغی به سرِ شاخهٔ سبزی است، بلند
چنگ نیندازیمش،
سنگ نیندازیمش.

دوستیْ دانهٔ تسبیح است
که پس از لمسِ دو انگشت، به خودْ نامِ خدا می‌گیرد...



اندوهِ درویش

چشمه‌ها خشک،
آب‌ها آلوده‌اند.
چشم‌ها بیمار،
خواب‌ها آلوده‌اند.

جامه‌های جامعه چرکین،
در تمامِ شهر
قحط صابون است.
شُستَه‌گرها کاملاً تعطیل گردیده.

آیه‌های آفتابی،
هر چه در وصفِ صفا و روشنایی است،
در زبانِ چرک جمعی
ظاهراً تَأویل گردیده.

آفتابِ آفتابا!
آبِ آَبِ آبِ آبا!
چشمِ ما در انتظارِ روشنایی است!...



مسابقه

همه سرگرمیم،
همه مشغولیم.
تا کجا ما همه بی‌شرمیم،
تا کجا ما همه مذلولیم.

گرگْ حیوان نجیبی است!
ما به درندگی و ظلم و ستم
اَخَوانیم که یوسف به چَه افگنده و بر گردنِ گرگ
طوقِ لعنت زده‌ایم...

همه سرگرمِ دویدن‌هاییم،
همه سرگرمِ رسیدن‌هاییم،
همه سرگرمِ بریدن‌هاییم،
همه سرگرمِ دریدن‌هاییم.

همه در فکرِ کمانیم،
همه در فکرِ کمینیم،
همه در فکرِ همانیم،
همه در فکرِ همینیم:

نکند، همکاری

پیش‌تر آید و بر منزلِ مقصود رسد.
نکند، فریادی
رَوَد از گوشِ فلک، تا درِ معبود رسد.

نکند، همسایه
بهتر از ماشینِ ما، خودروی زیبا بخَرَد.
نکند، دخترِ دایه[1]
اطلس و دیبا بخَرَد...

همه با همدیگری درگیریم.
همه با سایهٔ هم در جنگیم.
همه دنبالهٔ تیریم،
همه جویای تفنگیم.

همه مشغولِ دویدن‌هاییم،
همه در فکرِ رسیدن‌هاییم.

---

۱. دایی



غفلتِ بیدار

می‌رسد از ناکجاها
تا کجاها
آبِ خسته.
گه پریده
گه خزیده
می‌رسد تا رختِ‌خوابم، کرمکِ شب‌تابِ خسته.

بعدِ بالاها دویدن،
بعدَ در بالانشینی هیچ‌یک معنا ندیدن،
می‌فرآید[1] از سرِ زینِ شترِ آسمان، مهتاب خسته.

همچو آن غَرقیده‌ای که بُرده توفانش به ساحل،
مرده‌وار افتاده بر گِل،
در کنارِ چشمهٔ چشمانِ بیدارم فتاده، خواب خسته.

من نه آنی،
من نه اینی،
خلقتی نی آسمانی،
نی زمینی،
بین آب و
بین مهتاب،
افتاده پشت بر خاک،
رو به افلاک.
با دو چشمِ بازِ بی‌خواب،
خوابِ خوابِ خوابِ خواب...

---

۱. فرود می‌آید



پنجرۀ نیاز

برای دوستم شاکرجان ابراراوغلی

و چه برفی است که از دوریِ «لا» می‌آید.
و درختانِ به صوف پیچیده
ز پسِ پنجرۀ خانۀ من دست به من می‌یازند.

دستِ من
پهنۀ میدانِ هوایی هوا،
جیبِ من
خانقَهُ بادِ صبا.
چشمِ من
خانۀ متروکِ نگاه.
قلبِ من
کاسۀ لب‌ریزِ گناه.
چه عطایی بدهم درخورِ آنان، چه عطا؟

و درختانِ قلندرْصورت
صوفیانند که در زاویۀ مولَویان
سرْتکان، پایْ‌زنان، دستْ‌فشان
مُتَمَکّن شده‌اند
همه در حالتِ رقص،
همه در حالِ سماع.

صد قدم دورتر از پنجرهٔ خانهٔ من
سنگ‌های متعدد که مربع‌شکل‌اند
سخت پیچانده صوف برف به سر
سوی من می‌نگرند
همه محتاجِ دعا.

و میانِ من و این قبرستان
ردهٔ سرو و صنوبر جاری است.
و خطی، یعنی راه.
و فضایی که همه ذرّاتش
شده تبدیل به یک مشت نگاه.

و چه برفی است که از دوریِ «لا» می‌آید...



امید

بهار
مریم دوشیزه است
کز تراوش‌های نورانیِ آَرمان دل ملتم
آبست[1] شده.
و من از روزنِ احساس، نظر می‌دوزم
به امیدی
که مسیحانفسی می‌آید.

---

۱. آبستن



احتیاج

مرا احتیاج
به معراج
نیست
که بر آسمانِ هفتم
بر شَوَم.

مرا نیاز
به ساز
نیست
که روحِ مرا به کالبد
پیوندد.

مرا ریغ[1]
با میغ
نیست
که بر سر خشکم
بارد
یا نبارد.

مرا غم

---

۱. مخفف آریغ؛ نفرت، عداوت، کینه

از جامِ جم
نیست
که تهی است
بی او
دستم،
چشمم،
سرم.

مرا داغ
از کلاغ
نیست
که آورد
پیامِ مرگِ روز
تولدِ شام.

مرا فریاد
از باد
نیست
که صدایم را
در شاخهٔ بلندِ کدام‌یک درخت
بُبست
چو لَتّه‌ی[1] مزارِ بابام
که شهید شده
از تیر سربازِ انقلابِ سرخ[2].

۱. پاره‌ای از پارچه که بر شاخهٔ درختان در مزار شهی‌دان می‌بندند
۲. انقلاب ماه اکتبر سال ۱۹۱۷

مرا احتیاج
نیاز
ریغ
غم
داغ
فریاد
از توست
بر توست
ای دوست!



در چِل سالگی

شمسی خواهم شد:
آسمانِ ابریِ کینهٔ قلبی را
روشنیِ دیگری خواهم بخشید.

بادی خواهم شد:
ابرها را خواهم راند.
رعدها را خواهم خواند.
گیسوانِ آفتابی را به روی بی‌غباریِ دُختِ روستایی
خواهم افشاند.

برقی خواهم شد:
در فضای راکدِ یک تیره‌شب
خواهم رخشید.

آبی خواهم شد:
جوی‌ها، کاریزها را،
باغ‌ها، پالیزها را،
کوزه‌های تشنه را شاداب خواهم کرد.

من شربتِ کهنهٔ چِل‌ساله خواهم شد:
مست‌ها را مست‌تر،
رشته‌های بسته را پیوست‌تر،

مریمِ از روحِ قدسْ آبِسته[1] را
آبِست‌تر خواهم کرد.

من صدای بی‌صدای نور خواهم شد:
عشق را فریاد خواهم کرد.
عاشقان را از حصارِ شام و زنجیرِ فراق،
آزاد خواهم کرد!

---

۱. آبستن



شیههٔ صبح
تارهای عنکبوتِ خوابِ هستی را
می‌کَنَد از بُن.

حیفِ خوابِ مردِ ثروتمندِ ده:
گاوصندوقی پُر از پول،
آغلی از گوسفند و گاو.

تاجرانْ بازارها را،
بارکش‌ها بارها را،
گِل‌کشانْ دیوارها را،
ماربازانْ مارها را،
غوک‌ها جوبارها را
خواب می‌دیدند.

من خم ابروی شعری را
خواب می‌دیدم.

تا «انا» گفتم،
«انا الحق» شد.
مصراعِ دومِ بیتم
با سیاهِ خواب ملحق شد...



در موزه

وجودِ مرا به گچ پیچانده‌اند:
مجالِ جنبیدن نیست.
علاجِ راه رفتن،
دست بردن،
خندیدن نیست.

دیری است
حرکت
تأریخ[1] من شده است.

تنها
از روزنهٔ گچ
چشمانم می‌بینند:
جهانگردان
به من چو به یادگاری تاریخ
یا چو به اسطورهٔ مردهٔ شرق
با تعجب و شگفت
می‌نگرند:
«چه هیکلی[2] قشنگ!»

---

۱. تاریخ
۲. مجسمه

ولی من
نمی‌توانم بانگ زنم:
«آی، مردم!
من آدمم، نه سنگ!»

کسی به زیر گوش من می‌آید
و به نوکِ انگشت
لطیف می‌زند:
«تینگ – تَنگ!»
«تینگ – تَنگ!»

آی، انسان‌ها!
من آدمم، نه سنگ!
من آدمم، نه سنگ!

حرف‌ها و ظرف‌ها

حرف‌هایی هست.
هر حرفی با نحوی
در صرفی است.
هر حرفی آبی
و هر مخاطَبی
ظرفی است.

هر آبی
دارای کیفیّتی هست.
هر ظرفی
دارای ظرفیتی است:

چای در کوزه قابل نوش نیست،
گوزه[1] با آبِ سرد خُرسند است.
قهوه در فنجان و
چای در پیالهٔ چینیْ قند است...

حرف‌هایی هست.
می‌توانی به دوستی گویی،
به دادر[2] نه.

1.. کوزه
2. برادر کوچک.

حرفی را می‌شود
به پسر گفت،
به دختر نه.

حرف‌هایی هست.
به زن می‌شود گفت،
به هیچ تن نه.
حرف‌هایی هست،
به من می‌شود گفت،
به زن نه.

باده را در فنجان نمی‌نوشند،
قهوه هم با قدح نمی‌شود جفت.
حرف‌هایی هست.
به من هم... نمی‌شود گفت.



تجلی

برای استاد نجم‌الدین کامل

نیلوفرِ هوش
غرق در خوابک آبی بود.
هستیْ خاموش
محو در شامکِ مهتابی بود.

رنگ
خاصیّت خیمیکی[1] نداشت.
سنگ
ماهیّت فیزیکی نداشت.

باد
بی‌حوصله پرپر می‌زد.
شوق
بی‌غلغله بر در می‌زد.

تن
بی‌خبر از کاهش بود.
جان
بی‌خبر از نالش بود.

---

۱. شیمیایی.

هیچ‌یک مرد نمی‌گفت به شوق:
رعد
سرلشکر آسمان فروردین است.
باران
پیغمبر آسمان فروردین است.

همه‌جا خالی،
همه‌جا ساکت بود:
ذهن‌ها
غافل از اسطورهٔ سبزگیاه
خُسبیده[1].
هوش‌ها
غافل از منظومهٔ نبض گیاه
خسبیده.
همه‌جا منظره‌ای راکد بود.

زندگی
معلول
بود.
زندگی
دههٔ تاراج شده،
زندگی

1. خوابیده، خفته

شاهِ نگون‌طالع بی‌تاج شده،
زندگی
با دَمِ شمشیر مغول
خیوهٔ[1] مقتول بود.

من که از زمزمهٔ عشق
بسا دور بودم،
سنگی در دامنهٔ طور[2] بودم.

و به ناگاه
تو به یک جلوه،
به یک شعله،
به یک نورِ حضور
بتراویدی!
تو به نیلوفرِ هوشِ بشری
تابیدی!

نیلوفرِ هوش
چشم از خوابک آبی بکشاد[3].
هستی
چهرهٔ آفتابی بکشاد.

---

1. نام شهر باستانی در استان خوارزم، و مرکز این استان
2. اشاره به کوه طور.
3. بگشاد

رنگ
خاصیّت خیمیکی به خود پیدا کرد.
سنگ
ماهیّت فیزیکی به خود پیدا کرد.

باد
با حوصله پرپر زد.
شوق
با غلغله بر در زد.

در لبِ مَردْ گُلِ شوق شکفت:
رعد
سرلشکرِ آسمان فروردین است!
باران
پیغمبرِ آسمان فروردین است!

اسطورهٔ سبز گیاه
ذهن‌ها را به تصوّر بکشاند.
منظومهٔ نبض گیاه
هوش‌ها را به تفکر بکشاند.

زندگی
سالم،
زندگی
دههٔ خرّم،

زندگی
شاه بلنداختر پیروز بشد.
زندگی
پرچمِ شیخِ شهدا[1]،
زندگی
خیوهٔ امروز بشد.

من به توصیفِ محبت،
به سُراییدنِ عشق
مأمور شدم.
من طلا در بغلِ طور شدم.

و در این مرحله بود،
باد گوشانه‌ای[2] زد:
درد باید داشت،
دردی
سبزتر از برگِ گیاه.
درد باید داشت،
دردی
زردتر از مرگِ گیاه!

1. اشاره به شیخ نجم‌الدین کبری، عارف بزرگ ایرانی در قرن ششم و هفتم هجری است که در هنگام حملهٔ مغول به شهادت رسید.
2. درِ گوشی صحبت کردن، زیر گوش چیزی گفتن.



یک چشمْ مهر

ای صد جویبارْ لطف!
ای صد خُجندْ زیبایی!
ای صد سبدْ احسان!
ای صد خوقند[1] دانایی!

من از تو،
ای صد ملکْ دارایی!
نه یک گنبدْ سپهر،
نه یک بخارا عرفان،
نه یک کاروانْ
دمشق
می‌خواهم.

من از تو،
ای صد سروْ رعنایی!
یک چشمْ مِهر،
یک حرفْ درمان،
یک قاشقْ
عشق
می‌خواهم.

---

1. نام کنونی آن قوقان است. شهری باستانی در استان فرغانهٔ ازبکستان که تا زمان استی‌لای روسی‌ه، پای‌تخت دولت خان‌نشی‌ن خوقند، ی‌کی از سه دولت خان‌نشی‌ن ازبک در آسی‌ای مرکز بودش.



فاصله تا ناف زمین

به یاد جدّ بزرگوارم خال‌مؤمن سید ارباب[1]

صخره‌ها سخت،
زاوها[2] تنگ،
زاویه‌ها تاریک است.

راه با مردِ مسافر نیست.
راه
معشوقهٔ سنگ،
راه
دلباختهٔ شیب و فراز،
راه
دلداده به حُسن خم و پیچ،
راه
گم شده در خستگی واژهٔ «دور»،
راه پیدا شده در فلسفهٔ «نزدیک» است.

تو از این منظرهٔ کجّ و کلیب
هیچ دل‌افسرده مشو!

---

1 پی‌ش از استی‌لای روسی‌ه و دوران شوروی به ری‌ش‌سفی‌دان و دهبانان روستاهای مناطق تاجی‌ک‌نشی‌ن آسی‌ای مرکزی ارباب گفته‌اند.
2. زاویه، گوشه

سینه را پر بکن از آرزوی آبی‌رنگ،
شانه‌ها را بکشا[1]
پی پروازِ بلند
و به چشمانِ عقابیِ دلت باور کن!
و سپس
سوی زندان هوس‌ها پر زن،
قفل‌ها را بِشِکن.
آرزوها و هوس‌ها را گو:
در «تگابِ حسنِ[2]» عشقْ مکان بگْزینند.

آسمان را بنگر:
ابرها از نَفَسِ قدسیِ عشق
مریمِ حامله‌اند.

عطر خمیازهٔ نور
خبر از معرفتِ بیداری،
مژده از وصلِ ابد
می‌دهدت.

هیچ‌یک می‌شنوی، جانِ نیا؟
همه‌جا بانگِ «برآ»،
همه‌جا بانگِ «درآ» است.

---

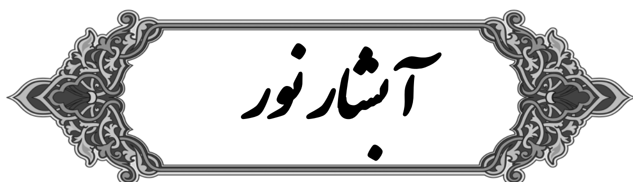
1. بگشا
2. محلی زیبا و خوش آب و هوا در زادگاه سرایندهٔ این مجموعهٔ اشعار در کوهستان بایسون در استان سرخاندریای ازبکستان.

تو نه بالا
و نه پایین،
نه به چپ و نه به راست
میل مکن!
تو به چشمانِ عقابیِ دلت باور کن!

پیش رو،
پیش رو، جانِ نیا
فاصله تا «نافَ زمین»[1] نزدیک است.

---

1 اینجا نیز به محلی در دهستان «نظری» کوهستان بایسون اشاره می‌شود.



آبشار نور

گزیدهٔ شعرهای نیمایی



ای دوست

غایب از خویش گشته‌ام، ای دوست!
بعد از این، من حضور خواهم شد.
خاکِ رَهْ گشتم از خاکساری
بعد اَز اینْ من غرور خواهم شد.

درد دیدم، و لیک درمان نه.
بنده دیدم، و لیک انسان نه.
کفر دیدم، و لیک ایمان نه.
چون دل خود یکی مسلمان نه.

ترک خواهم بکرد ظلمت را
عازمِ شهرِ نور خواهم شد.
با جهانِ فساد خواهم گفت:
بعد از این از تو دور خواهم شد.

جمع دیدم، پریشانِ خود بود.
دیو دیدم، سلیمانِ خود بود.
نفس دیدم که یزدانِ خود بود
عقل دیدم، پشیمانِ خود بود.

غایت از خویش گشته‌ام، ای دوست!
بعد از این آشکار خواهم شد.
با زمستان، دلم هیچ نشکفت
بعد از این با بهار خواهم شد...



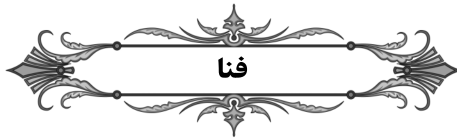
آبشارِ نور

ای آبشارِ نور
ای شاخسارِ ناز!
ای رودبارِ لطف
ای چشمه‌سارِ ناز!

تو از کدام روزنه بر من دمیده‌ای؟
تو از کدام ریشه به دل قد کشیده‌ای؟
تو از کدام چشمه مبادی گرفته‌ای؟
تو از کدام سینه به قلبم وزیده‌ای؟

ای نورِ آبشار!
ای نازِ شاخسار!
ای لطفِ رودبار!
ای رازِ چشمه‌سار!

جز تشنگیِ عشق، تو از من چه دیده‌ای؟
کز من رمیده‌ای
از من بریده‌ای!
وین نقشِ نامرادی به قلبم کشیده‌ای!



فنا

از چون و چندم وارهان
تا ذرّه‌سان محوت شوم.
تا صرف در «صرف»ات شوم،
تا حرف در «نحو»ات شوم.
تا خواب من بیداری و
بیداری‌ام خوابی شود،
در خواب با سُکرت روم،
بیدار با «صُحو»ات شوم...



گم شده

چنان در نیستی رفتم
که هستم برنمی‌آید.
سر و پا می‌زنم، کاری
ز دستم برنمی‌آید.
سر مو کمک از گبر و
مسلمانی نمی‌بینم،
علاجی از نگارِ بُت –
پرستم برنمی‌آید.



سراب

با آبلهٔ پا، به سرِ خار دویدیم
معلوم بشد: تا بغلِ دار دویدیم.
هرچند بگشتیم، به منزل نرسیدیم،
بر دَوْر یکی نقطه چو پرگار دویدیم...



میوهٔ گناه

این زمین که می‌بینی
پوپک کلاهم بود.
آسمان به آن دوری
نقطهٔ نگاهم بود.

ای منجّم قسمت
از فلک چه می‌جویی؟
هر چه در فضا دیدی
ذره‌های آهم بود.

من صعود می‌کردم
بی‌خبر ز سعد و نحس
آمدن به پستی‌ها
میوهٔ گناهم بود...



ندانستن

چه جمعم که پریشانم،
نمی‌دانم، نمی‌دانم!

چه خوشحالم که گریانم،
نمی‌دانم، نمی‌دانم!

چه حرفم، پُر ز هذیانم،
نمی‌دانم، نمی‌دانم!

چه انگشتم که حیرانم،
نمی‌دانم، نمی‌دانم!

چه بادم، بین دندانم،
نمی‌دانم، نمی‌دانم!

چه باغم که بیابانم،
نمی‌دانم، نمی‌دانم!

چه دردم، مرگ درمانم،
نمی‌دانم، نمی‌دانم!

چه انسانم که شیطانم،
نمی‌دانم، نمی‌دانم!



در جستجوی شمس

همه بی‌سواد گشتم
که تو را بخوانم، ای دوست!
که به سانِ حرف، جاری
شوی از زبانم، ای دوست!

به دمشقِ عشق رفتم
که تو را ببینم، ای دوست!
که به هستی‌ات سپارم
همه کیش و دینم، ای دوست!



شعر، آیین من است

در جهانی که نسازد با کسی
در جهانی که پر از آلایش است
در جهانی که به یاد رفته‌ای
زنده‌ای در حسرت است و نالش است
شعر، تسکین من است!

در جهانی که تلاشی سوی حق
داشت و دارد همه نامرد و مرد
در جهانی که به آیین‌نامه‌ای
اعتقادی بسته هر یک رهنورد
شعر، آیینِ من است!

در جهانی که به‌جز تلخی نداد
کامِ عاشق را لبِ شیرینِ یار
در جهانی که سرِ فرهاد را
تیشه بشکست از دلِ سنگین یار
شعر، شیرینِ من است!

در جهانی کز همه سرمایه‌ها
آدمی با خود نبرده جز کفن
این متاع از بهرِ خود واپس گذار
ای که می‌دوزی کفن از بهرِ من
شعر، تکفین من است!



ای چهل‌سالگی!

سنِ بلوغِ مرد.

ای چهل‌سالگی!

دَورِ نبوغِ مرد!

ای چهل‌سالگی!

ایام داوری.

ای چهل‌سالگی!

سنِ پیمبری.

ای چهل‌سالگی!

موی سفیدِ عشق.

ای چهل‌سالگی!

فصلِ جدیدِ عشق.

ای چهل‌سالگی!

سنِ کمالِ حُسن.

ای چهل‌سالگی!

اوجِ جمالِ حسن.

ای چهل‌سالگی!

روحِ متینِ مرد.

ای چهل‌سالگی!

تکمیلِ دینِ مرد...



دیوباد و مادر

برای مادرم

دیوباد از بیخْ هستی را بکنْد،
گویی آورد از قیامتْ یک نشان.
سگ پرید از پشتِ در، در قلبِ شب،
مادرا، «لا حولَ...»خوان، «لا حولَ...» خوان!

بچّه‌ها وحشت‌زده، لال و کرخت،
مادرا، بخشای دوباره زبان.
گرگ‌ها «زو» می‌کشند از گردنه،
مادرا، «لا حولَ...»خوان، «لا حولَ...»خوان!

باد در حکمِ سلیمان نیست، نیست،
تا بلاها را براَند ز آسمان.
تو سلیمانی برای طفل‌هات،
مادرا، «لا حولَ...»خوان، «لا حولَ...»خوان!

این فلک دوچرخهٔ یک چرخه است،
پیش تو، وین دیوبادش – باد آن.
تا تو هستی، دفع گردد هر بلا،
مادرا، «لا حولَ...»خوان، «لا حولَ...»خوان!



تا بلندی اناهیتایی

برای دوستم فرخروز قربانیان

من و تو زادهٔ یک سلسله کوه
من و تو زادهٔ یک دهکده‌ایم.
من و تو شهر به شهر،
کوه به کوه
از بخارای سخن آمده‌ایم.

تا بلندی اناهیتایی
کوه‌های من و تو هم‌نظرند.
تا بغان یشتِ سپنتامینا[1]
رودهای من و تو هم‌سفرند.

من و تو زادهٔ یک کوهِ بلند،
دو مسافر ز دل چِل صده‌ایم.
من و تو زادهٔ یک شهر عظیم،
من و تو یشتِ یک آتشکده‌ایم.

کوه‌های من و تو هم‌شهری،
رودهای من و تو هم‌خویشند.

---

1. سپنتامینو: فرد مقدّس؛ انگره مینو یا خرد خبیث در برابر آن قرار دارد.

چشمه‌های من و تو همشیره[1]،

راه‌های من و تو هم‌کیشند.

از رهِ دورِ پر از خار و گزند،

من و تو آبله‌پا آمده‌ایم.

من و تو از سرِ یک کوهِ خرد

تا درِ شهرِ خدا آمده‌ایم.

---

1. خواهر شیرخواره.



گزیدهٔ غزل‌ها



افسانه سر نشد، تا تو نیامدی
شامی سحر نشد، تا تو نیامدی

یک مرغِ آرزو، در شاخسارِ عشق
خوش‌بال و پَر نشد، تا تو نیامدی

در بطنِ خم نکرد، یک خوشه انقلاب
یک نیْ‌شکر نشد، تا تو نیامدی

در خشک‌سالِ روح، ای ابرِ عاطفه!
یک شعرْ تر نشد، تا تو نیامدی

از بانگِ کرّنای، وز سُکر سورنای
یک گَوش کر نشد، تا تو نیامدی

دنیای صوت و رنگ، سودای صلح و جنگ
زیر و زبر نشد، تا تو نیامدی

ای یار، ای حبیب! این جعفرِ غریب
صاحب‌نظر نشد، تا تو نیامدی!



گردْباد دوْر

ز پیچِ گردبادِ دَوْر می‌پیچد نَفَس ما را
خدایا! می‌کشد آخر به سانِ خار و خس ما را

چنان آزاده‌ایم، آوه! چنان دل ساده‌ایم، آوه!
کاُمیدِ انگبین باقی است، تا حال از مگس ما را

چنان دل‌بستهٔ زندان، که از وارستگی حیران
دلِ خو کرده از نو می‌کشد سویِ قَفَس ما را!

چنان خوابیم و افتاده که اندر نیمه راهِ حق
نَبِتْواند به پا دارد، صدای صد جرس ما را

پریشانّیِ ما و اتّحادِ مرگْ خواهانْ بین:
ز چپّ و راست دیو و دَدْ، رقیب از پیش و پس ما را

در این ورطه گرفتاریم و بیماریم و ناچاریم
به جز عکسِ صدای ما کجا فریادْرس ما را؟



بر شانهٔ کفترها

سه‌نقطهٔ نامت را، پیچانده به باورها
پنهان ز تو می‌دارم، در گوشهٔ دفترها

یک لمعه امید آمدْ با آمدنت، ای یار!
لغزیده و لرزیده از روزنهٔ درها

پروانهٔ چشمانم، دارد سفری آبی
هر صبح به سوی تو بر شانهٔ کفترها

من زرگرتم[1]، ای یار، تو کوچه غلط کردی
بیهوده طلا جُستی، از رستهٔ مسگرها

ای یوسفِ امیدم! بازارِ تو چابک باد!
یک بَرده‌فروش آمد، تا چاهِ برادرها

فریاد مرا، ای باد، بس تند ببر، زیرا
فریادرسی دارم در ناحیهٔ کرها

صد منظره می‌روید از منظرِ سرسبزم
خوش با تو سرِ یاله[2]، هم زیرِ صنوبرها!

---

1. جواهرساز.
2. یال، یال‌کوه و صخره

چنین بادا!

معشوقه به سامان شد، تا باد، چنین بادا!
کفـرش همـه ایمان شد، تا باد، چنین بادا!
مولوی

آن گـــم‌شـــده پیـــدا شـــد، تـــا بـــاد، چنـــین بـــادا!
در دیـــدهٔ مـــا جـــا شـــد، تـــا بـــاد، چنـــین بـــادا!

یـــاری، کـــه فـــراری بـــود، از عـــشق کنـــاری بـــود
در عـــشقِ زلیخـــا شـــد، تـــا بـــاد، چنـــین بـــادا!

آن چـــشمِ رم‌آلـــوده، خـــاموشِ غـــم‌آلـــوده
رخـــشنده و گویـــا شـــد، تـــا بـــاد، چنـــین بـــادا!

از عـــشق بـــشد لبریـــز، هـــر قونیـــه و تبریـــز،
هـــر دم، دمـــی عیـــسی شـــد، تـــا بـــاد، چنـــین بـــادا!

هر دهکـده دیـری شـد، هـر فاجعـه خیـری شـد،
هـــر جنـــگ مـــدارا شـــد، تـــا بـــاد، چنـــین بـــادا!

هـــر قـــصه حقیقـــت شـــد، هـــر راه طریقـــت شـــد
هـــر شـــهر بخـــارا شـــد، تـــا بـــاد، چنـــین بـــادا!

یک دل ذخیره

در فقهِ عشقِ ما بحث از کبیره[۱] نیست
زیرا که از تو دور بودن، صغیره[۲] نیست

بر بیتِ ابرویت، ای بی‌نظیرِ من!
در شعرِ فارسی، بیتی نظیره نیست

من یک جزیره‌ام، اما علامتی
در نقشهٔ دلت از این جزیره نیست

خورشیدِ ناز را با ابرِ غم مپوش
هر روزِ تیره‌ماه[۳]، ای یار، تیره نیست

این دلستانِ من، دیر آمدی... دریغ
در اختیارِ من، یک دل ذخیره نیست

گفتی که دوستت دارم، ولی چرا
این‌جا اسیر هست، اما اسیره[۴] نیست؟..

---

[1]. گناه کبیره.
[2]. گناه صغیره.
[3]. پاییز.
[4]. اسیر زن.



عاقبت

در سرنوشتم هر چه بود، شد پی‌نوشتم عاقبت[1]
من سرگذشتِ خویش را از سر نوشتم عاقبت!

از حیله‌های آسمان، ای برزگر، غافل نمان!
من هر چه بذری داشتم، در خاک کشتم عاقبت!

سررشتهٔ فریادها، خود در سرشتِ ما است، ما
من تار و پود خویش را از نو سرشتم عاقبت!

دیگر میاور، ای صبا، پیغامِ یارِ بی‌وفا
من از بهشتِ قلبِ خود او را بِهِشتم عاقبت!

چشمانِ بی‌ترسش به دل، درسی ز ترسایی دهد
ترسم، کلیسا می‌کشد یا خود کِنِشتم عاقبت!

---

۱. در اینجا به معنی عاقبت‌الامر، در نهایت امر، بالاخره.



با بهترینه‌ها

نـــوروز مـــی‌رســـد از عمـــقِ ســـینه‌هـــا
بـــر مِهـــر مـــی‌شـــود تبـــدیلِ کینـــه‌هـــا

«پیـــرار» مـــی‌دهـــد «امـــسال» را مقـــام
«امـــروز» مـــی‌شـــود «دیـــروز» و «دینـــه»هـــا

در قلعـــهٔ امیـــد، پـــای لطیـــفِ عـــشق
چـــالاک مـــی‌رود، بـــالا ز زینـــه‌هـــا[1]

در ســـبزه‌زارِ بخـــت، آهـــوی چـــشمِ یـــار
بـــا شـــوق مـــی‌چَـــرَد، شـــعر از گزینـــه‌هـــا

بـــا مـــوجِ آرزو، پیـــروز مـــی‌رســـند
بـــر ســـاحلِ سَـــحَر، ســـالم ســـفینه‌هـــا

بـــا اضـــطرابِ ســـبز، در یالـــه‌هـــای لطـــف
دل ســـیر مـــی‌کنـــد، بـــا بهترینـــه‌هـــا

---

۱. پله



عشق می‌دمد

ای دل ز من ربودهٔ من! عشق می‌دمد!
دل را ز من زدودهٔ من! عشق می‌دمد!

خواب از دو دیده بردهٔ من! صبح می‌دمد!
در خوابِ خوش غنودهٔ من! عشق می‌دمد!

با لرزشی لطیف‌تر از موجِ بادِ صبح
ای شوق پر کشودهٔ[1] من! عشق می‌دمد!

مهمانِ قدس می‌رسد، ای دل، نثار کن
هر بوده و نبودهٔ من! عشق می‌دمد!

ای در وجودِ خود، سفرِ اضطراب را
یک شب نیازمودهٔ من! عشق می‌دمد!

جعفر، صبور باش که در انتهای شب
با شعر نوسرودهٔ من عشق می‌دمد!

---

۱. پرگشودهٔ



بهار آیین

ای یارِ بهارآیین، آیینهٔ من می‌باش!
من تهمتنِ عشقم، تهمینهٔ من می‌باش!

ای بخت، کجا رفتی؟ من تشنهٔ دیدارت!
با وعده مده نسیه، نقدینهٔ من می‌باش!

ای غنچه، چه می‌پیچی در پیرهنِ سبزت؟
در فصلِ شگفتن‌ها سبزینهٔ من می‌باش!

ای گنجِ ز کف رفته، از باد چه خواهی دید؟
من قاف امانی‌ام، گنجینهٔ من می‌باش!

ای نای، چه می‌نالی در گوشِ کرِ دنیا؟
من مخزنِ فریادم، در سینهٔ من می‌باش!



ببری است در دلم

بـــی‌اختیـــار مـــن جبـــری اســـت در دلـــم
ســـنگی اســـت در دلـــم، صـــبری اســـت در دلـــم!

پـــر گـــشته دامنـــت بـــا روبـــه و شـــغال
ای بیـــشه راه ده: ببـــری اســـت در دلـــم!

ای دشـــتِ تـــشنه‌لـــب! بـــاران بعیـــد نیـــست
زیـــرا کـــه ایـــن سَـــحَر، ابـــری اســـت در دلـــم!

بـــا نـــام آن خـــدا کـــز نیـــستْ هـــستْ کـــرد
در ســـجده‌ام، ولـــی گبـــری اســـت در دلـــم!

بیـــرون ز خـــاکِ ســـرد، عـــشقی ســـپُرده‌ام
جعفـــر، زیـــارتی! قبـــری اســـت در دلـــم!



به گوشِ گُل

دست بر دعا بُردم، دشتِ هر دو کف تر شد
از قفس رها شد دل، پَر کشاد[1] و کفتر شد

شرحِ بی تو بودن را شب به گوش گُل گفتم
پرده – پرده بالا رفت، گوشِ شش فلک کر شد

عقل را صدا کردم، صبحِ دل‌گشا آمد
سر به آسمان سودم، بحثِ عقل و دل سر شد

ابرِ آشنا آمد، روحِ طبلِ شادی زد
غنچه‌های امیدم تر شد و معطر شد

یک سَحَر شدم غایب در حقیقتت، ای دوست
هر درختْ عاشق شد، هر گیاه جعفر شد!

---

1. گشاد



ماهتابم را بده

آسمانا، آفتابم را بده!
آبشارا، جوی آبم را بده!

شام، تاریک است، ای میغِ سیاه
همّتی کن، ماهتابم را بده!

نازْ کم کن، ای مغنّی، شب گذشت
صوت و آهنگِ ربابم را بده!

ای تو دزدِ شب‌روِ من، ای خیال
صبحْ نزدیک است، خوابم را بده!

سیرْ گشتم از گناه، ای سرنوشت
بعد از این فکرِ ثوابم را بده!

دخترِ همسایه، عیّاری مکن:
گر نمی‌خوانی، کتابم را بده!



بادهٔ یاد

گرچه از هر دو جهان هیچ نشد حاصلِ ما
غم نباشد، چو بوَد مهر تو اندر دلِ ما
امام خمینی (ره)

بادهٔ یادِ تو جوشید چو در محفلِ ما
سرمهٔ قرمزی برداشت قلم از دلِ ما

پیچ یاد خم زلفتْ در خُم‌خانه شکست
رفت بر بادِ فنا مجمعهٔ حاصلِ ما!

شرحِ آن چشم چو از روزنهٔ جان بگذشت
سورهٔ نور بشد، یکسره آب و گل ما

عالم غیب و شهادت به‌هم آمیخت لبت
آه از این شهد که دیوانه بشد عاقلِ ما

هر کجا روی نهادیم، بدیدیم تو را
قبله بر چار طرف می‌رود از منزلِ ما!



فریادِ سبز

من آن فریادِ سبزم کز گلوی رنگ می‌آید
بهار اندودهٔ دردم، کز دل آهنگ می‌آید

من آن آیینهٔ حیرت‌فروش خانهٔ شوقم
که با آیین مردی روبه‌رو با سنگ می‌آید

چنان می‌آیی و بر پیکر زیبایی‌های تو
قبای حیرت شرمندهٔ ما تنگ می‌آید

به دیدارِ تو می‌آیم، ولی وهمی گلوگیر است
که هر جا سنگ می‌آید، به پای لنگ می‌آید

لب دریای فریاد است، جعفر، مکتب عشاق
فرا با رمز باید خواند: بانگِ زنگ می‌آید!



آمد دلم

یـک دمْ ای آیینـه، از تـو دل نَکَنـد، آمـد دلـم
بـا خیـالِ روی تـو آیینـه‌بنـد آمـد دلـم

سوی تو ای جزو جزو ایثار و لطف و عشق و ناز
باب – باب و فصل – فصل و بند – بند آمد دلم

گه ز بلخ آمد غریب و مضطرب با اشکِ تلخ
گـه ز دهبیـدِ[۱] سـمرقندِ چـو قنـد آمـد دلـم

تـا بـه تبریـزِ طـرب‌ریـزِ وصـالت، جـانِ مـن
بـا غـزل‌هـای کمـالی[۲] از خجنـد آمـد دلـم

تـا بـه چـل[۳] سـال، آتـش انـدر بیـشهٔ اندیـشه زد
بعـدِ چـل سـال، عاقـل و اندیـشه‌منـد آمـد دلـم

بـس کـه وصـلِ یـار بُـود و اصـفهانش آرزو
شـعر جعفـر در لـبش از تاشـکند[۴] آمـد دلـم

---

[1]. منطقه‌ای در حومهٔ سمرقند که تعداد زیادی از بزرگان، دانشمندان، شیوخ، صوفیان و عارفان از جمله یکی از اجداد جعفرمحمد، سرایندهٔ این گزینهٔ شعر نیز از آنجا برخاسته‌اند.

[2] در اینجا به کمال خجندی، از شاعران بزرگ ادبیات فارسی از حوزهٔ ماوراءالنهر اشاره دارد که به تبریز مهاجرت کرد و در همانجا وفات کرد.

[3] چهل.

[4]. پایتخت ازبکستان. اشاره به این نکته دارد که سرایندهٔ این شعر در حال حاضر در تاشکند زندگی و فعالیت می‌کند.



نوروز مبارک باد!

ای یارِ بهارآیین، نوروز مبارک باد!
پروردهٔ فروردین، نوروز مبارک باد!

ای دستِ بهارآلود، ای چشمِ خمارآلود
ای کاکُلِ[1] عطراگین، نوروز مبارک باد!

ای غرقهٔ خواهش‌ها، سرمست نوازش‌ها
ای عاشقِ فرخ‌دین، نوروز مبارک باد!

ای سینهٔ بی‌کینه، ای قلبِ چو آیینه
ای خانهٔ خوش‌آذین، نوروز مبارک باد!

ای رازِ ترِ باران، بر گوشِ دلِ یاران
تبریک بگو شیرین: نوروز مبارک باد!

ای هفت نشان از «شین»[2]، در سفرهٔ جان بنشین
ای هفت سلام از «سین»[3]، نوروز مبارک باد!

---

1. گیسو
2. در اینجا به حرف «ش» اشاره می‌شود.
3. در اینجا به حرف «س» اشاره می‌شود.



آیینه. سیب. گُل...

روزن. نگـــاه. زنـــگ در... آیینـــه. ســـیب. گُــل.
آغــوش. بوســه. چــشمِ تــر... آیینــه. ســیب. گُــل.

لبخنــد. لــرزه. دســت. حنــا. اضــطرابِ ســرخ
از نــوک پــا بــه فــرقِ ســر... آیینــه. ســیب. گُــل.

در انتظـــارِ یـــک خبـــرِ خـــوش نشـــسته‌انـــد
از قلـــبِ شـــام تـــا سَـــحَر، آیینـــه، ســـیب، گُـــل...

دختر. درخت. صـفه. صـبا. سـفره. هفـت «سـین»
تلفــن. صــدا. شــعرِ تــر... آیینــه. ســیب. گُــل.

نـــوروز، نـــاز، نـــوده، نـــوازش، نـــوا، نویـــد
آورده‌انـــد ســـه ثمـــر: آیینـــه... ســـیب... گُـــل...

پیچیـــده در حریـــرِ خیـــال، آرمیـــده‌انـــد
از رازِ عـــشق بـــاخبر: آیینـــه، ســـیب، گُـــل...

جعفـــر. گیـــاه. جـــوی. چمـــن. ســـبزه. بیـــد. بـــاد
تـــصویرِ ســـرخِ عـــشق در آیینـــه: ســـیب، گُـــل



به شعر ناب

بیا، به ابتدای آب برگردیم!
بیا، به چشمهٔ ثواب برگردیم!

به هر کجا که بنگریم، تاریکی است
بیا، به شهرِ آفتاب برگردیم!

در این کویر، قطره‌ای ز معنا نیست
بیا، به سایهٔ سحاب برگردیم!

ز قصه‌های غصّه‌ناک پُر شد دهر
بیا، به دف، غنا، رباب برگردیم!

بیا، به معرفت، به عشق روی آریم
بیا، به مکتب و کتاب برگردیم!

کفایه نیست جنگِ قافیه، جعفر
بیا، به شعر، شعرِ ناب برگردیم!



یک موسیچه موسیقی

ابرِ صبرْ سرْ داده[1]، می‌کشد به استادی
در گلیم نوروزی طرح خانه‌آبادی

فرودین فرخ‌پیْ با چکامهٔ باران
خیمه‌های فیروزه زد به شانهٔ وادی

خرقه‌های صوفی را قله‌ها بدل کردند
با کلاه گلدوزی، جامه‌های دامادی

هر کجا رَوی، ای دوست، دستگاه نقاشی است
دشت و یاله‌ها گشته خانه‌های ایجادی

آسمان به آن دوری بر زمین شده نزدیک
سر به آسمان سوده، سرزمین اجدادی

هر قَدَر، که می‌خواهی غرق آرزوها شو
محوِ حسن فروردین، مست بادهٔ شادی

دل دگر چه می‌خواهد؟ یک موسیچه[2] موسیقی!
یک جوانه خرسندی، یک دریچه آزادی!

---

1. رها نموده.
2. نوعی فاخته، کوکو



نوروزی

آتشکده آذین شد، نوروز گل‌افشان باد!
اسفند فَوَردین شد، نوروز گل‌افشان باد!

دستی که به گل‌دوزی می‌بُرد دلی دزدی
گل‌پرور و گلچین شد، نوروز گل‌افشان باد!

گل کرد درختِ جود، هر حرف به لطف آلود
هر خارْ گل‌آیینَ شد، نوروز گل‌افشان باد!

هفت آمد و «سین»[1] آمد، اسب آمد و زین آمد
هر مهره چو فرزین شد، نوروز گل‌افشان باد!

یک شعله امید آمد، با سبز و سفید آمد
هستی همه رنگین شد، نوروز گل‌افشان باد!

چشم، آذرِ گویا شد، دلْ مستِ تمنا شد
لبْ چاکرِ تحسین شد، نوروزَ گل‌افشان باد!

احساسْ مظفر شد، دنیا دلِ جعفر شد
هر دستْ به «آمین» شد: نوَروز گل‌افشان باد!

---

[1]. در اینجا به حرف «س» اشاره می‌شود.



نمی‌دانم

مـــــریدِ بادهٔ عشقم، عبادت را نمی‌دانم
کمر بستم به رسوایی و طاعت را نمی‌دانم
املاء بخارایی

جدیداندیشِ عشقم، عرف و عادت[1] را نمی‌دانم
نظرپروردهٔ خضرم، عبادت را نمی‌دانم

نسیمِ حیرتِ صبحم، بهارآلوده می‌آیم
مریدِ کاکُلِ یارم، ارادت را نمی‌دانم

ز خیلِ کشتگانِ کربلای عشقم و اما
مقامی از مقاماتِ شهادت را نمی‌دانم

من آن سیّدِ عشاقم که در بزمِ نظربازان
طریقِ دلرباییِ سیادت را نمی‌دانم

ز شش در بر سرم بخل و حسد می‌بارد و جعفر
دلی شبنم‌صفت دارم، حسادت را نمی‌دانم

[1] سنن، رسوم



خانه در کجا داری؟

ای امید عطراگین، خانه در کجا داری؟
ای بهار خُرّم‌دین، خانه در کجا داری؟

دیشبم گذشت، امشبْ بگذرد به ناکامی
ای بهانهٔ شیرین، خانه در کجا داری؟

چشمِ روزگار اینجا دل به کینه می‌بازد
ای نگاه مهرآذین، خانه در کجا داری؟

بی تو در به در گشتم در جهانِ یک‌رنگی
ای تخیُّلِ رنگین، خانه در کجا داری؟

سنگ صبرم از هجرت، پاره می‌شود آخر
ای تحمُّل و تمکین، خانه در کجا داری؟

نی به خانه می‌گنجم، نی به شهر، نی در دهر
ای تسلّی و تسکین، خانه در کجا داری؟



کلید در کجاست؟

ساقیا، مستی‌یَم پیش آمد، بگو، ساغر کجاست؟
جانْ کجا و تنْ کجا و پا کجا و سرْ کجاست؟

آمدم، امّا نمی‌دانم چه‌سان بیرون کشم
پایِ سرکش را از این ویران‌سرا، اَستر کجاست؟

دشمنی دارم درونِ سینه، یادِ دوست را
رشک می‌دارد زِ من، آهنگرا، خنجر کجاست؟

از فراق، آیینهٔ چشمم غبارآلوده شد
از شرارِ یک نگاهِ دوست، خاکستر کجاست؟

من زری دارم نهان، در شهرِ زیبامنظران
فرقِ سیم از مس نمی‌دانند، گو، زرگر کجاست؟

قفل بستی و کلیدِ خانه پنهان کرده‌ای
باز می‌پرسی چرا از من، کلید در کجاست؟



بادام بی‌دام

چشمانِ بادامِ تو را بی‌دام دید، آمد دلم
بیمار بود و روغنِ بادام دید، آمد دلم

شامی که جانْ بیدار بود، دور از درِ دیدار بود
مهتابِ سرماخورده را بر بامْ دید، آمد دلم

از یزد و یثرب رفته را، در کامِ مغرب رفته را
خورشیدِ مشرق‌زاده را ناکام دید، آمد دلم

نی انقلابش موج‌ْزن، نی اضطرابش موج‌ْخیز
دریای بی‌آرام را آرام دید، آمد دلم

آلوده با سبز و سفید، هر یک درختِ پراُمید
گیلاس را پیچیده در احرام دید، آمد دلم

ز آن رو که دیِ[1] با آبِ جو، ای عشق، شُستی دست و رو
سه‌برگه[2] را در حالتِ الهام دید، آمد دلم

از بی‌وفایانْ خسته‌جان، از پُخته‌چشمانْ دل‌گزان
بادامِ چشمانِ تو را چونْ خام دید، آمد دلم

---

[1]. دیروز
[2]. نوعی از سبزه و گیاه

غزلی سروده رفتم

غزلی سروده رفتم ز درش که بی‌امان است
پی جست‌وجوی یاری که حبیب و خوش‌زبان است

غزلی سروده رفتم ز جهان سرد و کاذب
به جهانِ بی‌زمستان که نه فند[1] و نی گمان است

غزلی سروده رفتم ز بهار یک دو روزه
به بهار جاودانی، چمنی که بی‌خزان است

غزلی سروده رفتم ز دیارِ قحطِ خورشید
به بلادِ آفتابی، که مکان نوریان است

غزلی سروده رفتم ز گناه‌خانهٔ شام
به طواف روشنایی که همه نهان عیان است

غزلی سروده رفتم ز کنارِ رودِ خالی
به کنار رودباری که زرش ز جانِ جان است

غزلی سروده رفتم ز حقیقتِ دورویان
به حقیقتِ یگانه که شریف و جاودان است

غزلی سروده رفتم ز درِ هزار مذهب
به فروغِ «لا اله» که نیاز مؤمنان است

غزلی سروده رفتم چو شکست موج جعفر
به رگ گُل و گیاهی که رهی به بوی جان است

---

[1]. فریب، حیله، تزویر



امید

کهنه شد دردم، ولی چشمِ دوا دارم هنوز
بسته شد کارم، ولی دستِ دعا دارم هنوز

گر به سر وقتم رسیدن خواستی، بشتاب و آ
در دلِ شبنم به‌سان شمسْ جا دارم هنوز

کشتیِ عمرم به گردابِ فنا نزدیک شد
بی‌خدایی بینْ کامید ز ناخدا دارم هنوز

هم‌نشینان ذوفنون گشتند اندر فنِ عشق
من قلم اندر سرِ حرف و هجا دارم هنوز

در بَهای تُبْرهٔ کاهی سرم بفروختند
عمر بگذشت و امیدِ خون‌بها دارم هنوز

بینوایی می‌مکد خون از تنم چون سگ‌مگس
من به رغمش گوش بر صوت و نوا دارم هنوز

چارْکوهِ حزنْ از فریادِ جعفر پست شد
نیست پیدا هم‌صدایی و صدا دارم هنوز



وقت است

تا کِی فراق آن شیرین‌بغل کِشم؟
وقت است، مدتی زلفِ غزل کِشم!

بر خود نظر کنم با جمع و ضربِ عمر
از دیگِ زندگی، ضرب‌المثل کِشم!

عطری نمی‌رسد از این کویرِ زرد
وقت است، خویش را بر کوه و تل کِشم!

زنبورِ زندگی! باری اجازه دِه
تا این‌که از تو من، یک مَن عسل کِشم!

هر چه به من رسد: پاداش یا جزا
شهد از عمل چشم، زهر از عمل کِشم!



چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما...
علامه اقبال

ما آن چراغِ لاله‌ایم، از رنگْ بیرون آمده
وآن آذرخش روشنیم، از سنگْ بیرون آمده

ما باده در جامِ خودیم، بدکامْ در کامِ خودیم
گمنام در نامِ خودیم، از ننگْ بیرون آمده

ما غرقِ دنیای خودیم، غوّاصِ دریای خودیم
در دجله خورده غوطه‌ها، از گَنگْ بیرون آمده

ما زخمهٔ کاری دل، ما خوابِ بیداری دل
ما ناله و زاری دل، ز آهنگْ بیرون آمده

در رزم‌گاه عقل و دل، آغشته خون ما به گِل
سربازهای زخمی‌ایم، از جنگْ بیرون آمده



تتبع بیدل

چهره‌ای غرق خجالت ز نظر می‌گذرد
شبنْم‌آلوده گُلی تازه و تر می‌گذرد

بر سر، ای ماه شب هجر، بِکِش پردهٔ شرم
کز پسِ روزنه خورشید سحر می‌گذرد

تا نیفتد نظری بر کمر باریکش
همچو آهوی رمیده ز کمر می‌گذرد

ای بسا خون، که ز شیرینی آن گندم‌رو
از دلِ صاحبِ دوکان شکر می‌گذرد

داس ابروش، سؤالی است به مُشک‌آلوده
پاسخش می‌دهد آنی که ز سر می‌گذرد

هرگه از خاطرِ جعفر گذرد خالِ لبش
دلْ دگر بار ز گردابِ خطر می‌گذرد



شبنم

آفتاب آمد و در قلبِ تو شد جا، شبنم!
غنچه بکشاد[1] لبْ از بهرِ تسنّا[2]، شبنم!

سبزپوشانِ چمن با همه آن رعنایی
بر صمیمیتِ شفافِ تو شیدا، شبنم!

تا سَحَر، عشق به هر تشنه‌جگر ورزیدی
همّتی هست تو را، نیست به دریا، شبنم!

ای سرا پا همه پاکیزگی و معصومی
قطره‌ای، لیک نگنجیده به دنیا، شبنم!

بس که در بزمِ نظر، یک‌شبه مهمان بودی
تا سَحَر چشم نَکَندی ز تماشا، شبنم!

آمدی، مژده ز دنیای صفا آوردی
می‌روی باز به آن عالَمِ بالا، شبنم!

دُرِّ دل‌سوختگانی که ز چشمْ افتادی
جعفری، حلقه‌ای در گوشِ ثریّا، شبنم

---

[1]. بگشاد
[2]. بزرگداشت



با ما نشد

هفتِ ما هفتاد شد، با ما نشد
طفلِ ما استاد شد، با ما نشد

او که خود مشکل‌کشایی[1] بود، چون
مشکلی ایجاد شد؟ با ما نشد!

عالَم و آدم به کلّی شد دگر
«صادِ» ما هم «ضاد» شد، با ما نشد

دفترِ شعر و غزل از یاد رفت
وعده‌ها از یاد شد[2]، با ما نشد

رگ به رگ هستیِ از غم دورِ ما
آه شد، فریاد شد، با ما نشد!

جای عدل و داد در درگاهِ یار
ظلمْ شد، بیدادْ شد، با ما نَشد!

هر قدر گشتیم اسیرش، آن قدر
جان ز ما آزاد شد، با ما نشد!

---

1. مشکل‌گشایی
2. حفظ شدن



پیام رند

از ما به خود، از خود به ما هر دمْ پیامی می‌دهی
خودکامه‌گانِ عشقْ را هر لحظه کامی می‌دهی

بر کِلکْ همّت می‌نهی، بر واژه منّت می‌نهی
بر خامهٔ ما پختگی، بر نامه نامی می‌دهی

ای بندهٔ خوبِ خدا، سیّدِ محبوب خدا
مرغوب و مطلوب خدا، بر تشنه جامی می‌دهی

بر ذره‌ها، بر خاک‌ها، بر ریشه‌ها، بر تاک‌ها
رندانه چشمک می‌زنی، هر دم سلامی می‌دهی

ای نقطهٔ عطفِ بهار، ای بستهٔ گیسوی یار
با حرفکی دلمَرده را شور و قیامی می‌دهی!



آفتابِ خود می‌باش!

نارضا ز خورشیدی؟ آفتابِ خود می‌باش!
ابر اگر نشد چترت، خود سحاب خود می‌باش!

شمع را نمی‌خواهی؟ خیز و شمع دیگر شو!
ماه را نمی‌بینی؟ ماهتاب خود می‌باش!

گِردِ دَر چه می‌گردی، با کلیدِ بیگانه؟
قفل را شکن در خود، فتحِ باب خود می‌باش!

ای سؤال پیچیده، گِرد لب چه می‌جویی؟
دست را کش از ابرو! خود جوابِ خود می‌باش!

از کتابِ ما بیتی گر پسندِ طبعت نیست
مطلعی پر از معنا در کتابِ خود می‌باش!



هیجان می آید

عشق، با شیوهٔ پیری همه‌دان می‌آید
به بخارای دلم از همدان می‌آید[1]

از پسِ پردهٔ غیبی که بنفش‌آلود است
خانه ناروفته‌ایم و هیجان می‌آید

نامه بنْوشت که می‌آیم و دَه ده خندید:
سوی یک دهکده یک شهرِ کَلان می‌آید؟!

گفتم: امشب بنوازم... به نوازش گفتا:
آی! آهسته صدای نوگان می‌آید!

گفتمش: بوسه... بخندید که: امشب، شعبان
ختم گردیده و ماه رمضان می‌آید!

عشق و اشراق و بهاران... همه صحبت باقی است
عذر، جعفر که صدای تلفن می‌آید

---

۱. به خواجه‌یوسف همدانی از مشایخ بزرگ تصوّف و عرفان در قرن پنجم و ششم هجری اشاره دارد که به بخارا هجرت کرد و به تربیت مریدان اهتمام ورزید. خواجه عبدالخالق غجدوانی و خواجه احمد یَسَّوی دو شیخ بزرگ طریقهٔ «خواجگان» از دست‌پروردگان مکتب او بودند.



وادی عشق

لبِ میگون تو از باده جدا ساخت مرا
زلفت از مردمِ آزاده جدا ساخت مرا

هر چه افتاد مرا، از خمِ گیسوی تو بود
دَمِ جادودَمَت از جاده، جدا ساخت مرا

یادِ محرابِ دو ابروتْ نمازم بشکست
رندْ چشمِ تو ز سجاده جدا ساخت مرا

هر چه سرمایه مرا بود، به جز شعر نبود
وادی عشق ز سرواده[1] جدا ساخت مرا

---

1. سرود، نغمه

آرزوی وصل

در دیده دمد نور، اگر یار من آید
آهوی رمیده به چمنزار من آید

آیا رسد آن فرصت؛ دیدارِ دوباره
تا بانگِ طرب از در و دیوار من آید

عمری است که در بسترِ غم رویْ به سقفم
ای کاش، دوای دلِ بیمارِ من آید!

هم کار به دست آید و هم دست به کاری
گر عقده‌گشای گرهِ کار من آید

از هِجرْ پرستوی دلم ناله برآرد:
آن روز کِی آید که پرستار من آید؟!



از سر نوشته شو

از آب و گِل گذر، با گُل سرشته شو!
گر آدمی نه‌ای، باری فرشته شو!

بر کِشتیِ فلک آویختن چرا؟
ای بَذرِ آرزو، در سینه کِشته شو!

خالی چه می‌روی، مغرور روی چاک؟
ای سوزنِ نظر، پیوند رشته شو!

از بس ربوده‌ای یک بارم از بهشت،
ابلیس! چار بار از من بهشته شو!

صد عشقْ باخته، یک دلْ نبرده‌ام
ای سرنوشتِ من! از سر نوشته شو!



زمزمه

ای سالکان، ای سالکان، من هم مسلمان‌زاده‌ام
در نیمه‌راهِ وصلِ حق یاری دهید، افتاده‌ام

ای عاشقان، ای عاشقان، بر بزمِ گل راهم دهید
آن عاشقِ غایبْ منم، پنهان به او دل داده‌ام

ای واعظان، ای واعظان، من گنگِ غافل نیستم
صد سال ساکت بشنوید: از عشق لب بکشاده‌ام[1]!

ای ناظران، ای ناظران، در راه هر دم حاضران
من بسْ منظم می‌روم، چون آشنا با جاده‌ام

ای فاضلان، ای فاضلان، من در کجا و فلسفه؟
تعلیم من بیهوده است، از بس که طفلی ساده‌ام

ای دیهقان[2]، ای دیهقان، من شعر می‌کارم، تو بذر
تو نیز شاعرزاده‌ای، من نیز دیهقان‌زاده‌ام!

ای آسمان، ای آسمان، میغِ سیاه خود بران
دل کنده از این خاکدان، رو سوی تو بنهاده‌ام...

---

1. بگشاده‌ام
2. گویش تاجیکی «دهقان»؛ در اینجا به معنی کشاورز، زارع



کلیدِ دین و دنیا

از آن ساعت که برپایی، بخارا
شریفی، در دلِ مایی، بخارا!

ز هر یک حرفِ نامت، وزن روید
تو شعری، شعرِ شیوایی، بخارا!

ز هر یک شَهْچنار[1] و شَهْمناره[2]
دو سه گردن تو بالایی، بخارا!

جهان یک کوزهٔ آب است، پندار
تو بی‌اغراق دریایی، بخارا!

تو پیوندِ زمین و آسمانی
کلیدِ دین و دنیایی، بخارا!

به علمِ شرع، سلطانِ حدیثی
به علمِ طِب، تو سینایی، بخارا!

کلابادی و مستملی، تویی، تو
گلاباد و مصلاّیی، بخارا!

در این دنیا که دل‌ها زارِ مهر است
دلِ ما را تسلاّیی، بخارا!

نموده شرح در حقِّ تو، جعفر
بخارایی، بخارایی، بخارا!

---

1. چنار بزرگ
2. منارهٔ بزرگ

زورقِ دریازده

باز کن بـــــال و پر هدهد عنقا زده را
بِبَر ای عشق از این‌جا من سودا زده را
قادر طهماسبی

ذوقِ دیدار ده، این چشم تماشازده را
سویِ ساحل بکشان، زورقِ دریازده را

ای مسیحانفس، ای عشق، به امدادم رس
نفخه‌ای گرم ببخش، این دل سرمازده را

سرِ بازار، که با زاری و زر می‌جوشد
به تو بخشم به جَوی این سر سودازده را

عشق، ای قافله‌سالار رهِ دشتِ جنون!
جانبِ باغ ببر، گمرهِ صحرازده را

ساقیا، تا دلِ میخانۀ معنا برسان
تاجرِ سوخته و خسته و دنیازده را

ای هَما، سوی نظرسوختگان گر گذری
قطره‌ای سایه‌فشان جعفرِ گرمازده را!



نمی‌دانند

به چشمِ دلْ جمال یار دیدیم و نمی‌دانند
«نَفَخْتُ فیهِ منْ روحی» شنیدیم و نمی‌دانند

به کور و کر چه می‌گویی، به قفلِ در چه می‌گویی؟
که از روزن چو نوری بردمیدیم و نمی‌دانند

به آسانْ فهمِ مشکل‌ها، به مشکلْ فهمِ آسان‌ها
بگو، بر مشکل و آسان رسیدیم و نمی‌دانند

گذارْ آنْ نم‌دماغان را، صدای نحسِ زاغان را
که ما از نکهت وحدت، شمیدیم و نمی‌دانند

اسیران هَی و هورا، قفس بازان خوشرو را
بگو، کز قید خودی ما رهیدیم و نمی‌دانند

به هفتاد و دو ملت بار «احزاب» ار امانت شد
به دوش جان نادانی کشیدیم و نمی‌دانند

بگو، کز مست و مستوری، مزن لافی به دستوری
که ما این پرده را کیْ ها دریدیم و نمی‌دانند!

چه بازاری است این دنیا که ریزد زهر بر حلوا
ولی ما شربت وصلت چشیدیم و نمی‌دانند

چه بیداری است، بیداری زهّاد از ندای عشق
که چون باد صبا صبحی وزیدیم و نمی‌دانند!



یک پنجهٔ وقت

یک پنجهٔ وقتْ بَهرِ شمردن نمانده است
یک ایستگاهْ دستِ فشردن نمانده است

صد جانِ من برای تو قربان شد و کنون
یک جانِ خسته بابتِ مردن نمانده است

یک نقشِ دل‌فریبْ ز تاریخ عشق ما
در این خرابهْ بهرِ ستردن نمانده است

آن قَدْر دل به هر در و دیوار داده‌ام
یک دلْ برای بر تو سپردنْ نمانده است

«ماندن» نمانده است، بمانم کنارِ تو
تا خویش را بَرَم ز تو، «بردن» نمانده است...



شبت خوش باد!

الا، شب‌بادهٔ شب‌ها، شبت خوش باد، من رفتم!
الا، ای شبنم لب‌ها، شبت خوش باد، من رفتم!

الا، بادِ صبای عشق، عاشق را صلای عشق
رها از قیدِ قالب‌ها، شبت خوش باد، من رفتم!

الا، روی گلاب‌آلود، وی چشمانِ خواب‌آلود
به زیرِ چترِ کوکب‌ها، شبت خوش باد، من رفتم!

الا، ای رندِ آزاده، به زلفِ یار دل داده
الا، ای پیرِ مشرب‌ها، شبت خوش باد، من رفتم!

الا، ای آفتابِ ناز، خوش تا صبح خواب ناز!
من و تا روز «یا رب»ها، شبت خوش باد، من رفتم!



طلوع سبز یادها

دوباره می‌کشند سر ز خاکِ کیقبادها
شقایقی که رُسته با طلوعِ سبزِ یادها

تو از کجایی، ای نسیم و از کدام سینه‌ای
که گرم و نرم می‌وزی علیه تُندبادها!

دریغ، گشته باغ‌ها، نشیمنِ کلاغ‌ها
دریغ، عندلیبِ دل، غنوده در فسادها

چه می‌ستیزی، ای نفس، به گرد و باد و خار و خس؟
علاجِ نفْسِ خویش کن، چه سود از این جهادها؟



هوسِ بی‌حاصل

به گردِ شمعِ یادت، ساخت باید محفلی دیگر
به گردابِ غمت، زد غوطه باید با دلی دیگر!

چه بی‌حاصل هوس می‌پرورم، در شوره‌زارِ عشق!
ز نخلِ قامتت، بگْرفت باید حاصلی دیگر!

به فانوسِ خیالت، راه می‌پوییم در شب‌ها
که افروزیم در مُلکِ محبّت، منزلی دیگر

غبارِ کاروان، بانگ جَرَس بر آسمان پیچید:
الا، ای ساربان، باید ببستن محملی دیگر!

چه سود از مُرده‌خاک، افراختن کاخ محبّت را؟
بیا، جعفر! وجودِ خود بسازیم از گِلی دیگر!

یار کجا و عشقِ من؟

روح کجا و تن کجا؟ یار کجا و عشقِ من؟
عشق کجا و من کجا؟ یار کجا و عشقِ من؟

شام کجا، سَحَر کجا؟ شمعْ کجا، قمرْ کجا؟
دشتْ کجا، دَمَنْ کجا؟ یار کجا و عشقِ من؟

مهرْ کجا و قهر و کین؟ جهلْ کجا و عقل و دین؟
خارْ کجا، سَمَن کجا؟ یار کجا و عشقِ من؟

بیشه کجا و رَه کجا؟ رود کجا و چَه کجا؟
رسته کجا، رَسَن کجا؟ یار کجا و عشقِ من؟

چار کجا، چهل کجا؟ آب کجا و گِل کجا؟
باغ کجا، لَجن کجا؟ یار کجا و عشقِ من؟



از شهرِ پند

ما برای وصل کردن آمدیم...
مولوی

ما ز شهر حکمت و پند آمدیم
از بلادِ خور، خرسند آمدیم

دیگران با قصدِ فصل و انقطاع
ما برای وصل و پیوند آمدیم

دیگران با زهرخند و قهرخند
ما به لب، موجِ شَکَرخند آمدیم

دیگران تا کوی ثروتمند شهر
ما حضور یک خردمند آمدیم

دیگران از چاربید و هفت‌بید
ما ز ده‌بیدِ[۱] سمرقند آمدیم

---

[1]. از محلات قدیمی سمرقند

مطلبی در حاشیه

سرخ از لبانِ شب، گوشِ پیاله‌ها
در یاله‌های دل، روییده لاله‌ها

عقل گریزپا «اما»ی عمه‌هاست
سوز و گدازِ دل تب‌خال خاله‌ها

تقریر تازه کن بر سرنوشتِ خویش
سودی نمی‌رسد از آه و ناله‌ها

پایین ز اصلِ متن افتاده مطلبم
بالا ز حاشیه رفته حواله‌ها

در عشق رتبهٔ خُرد و بزرگ نیست
هم‌سال جعفرند دو هشت‌ساله‌ها



جغرافیای عشق

بعد از این روز، آشکارا دوست می‌دارم تو را
از تو چون پوشم نگارا، دوست می‌دارم تو را
کمال خجندی

تا سمرقند آشکارا دوست می‌دارم تو را
ذکر در دل تا بخارا دوست می‌دارم تو را

از لبِ آهنگران[۱] تا سرزمین کیشرود[۲]
دوست می‌دارم نگارا، دوست می‌دارم تو را

بی‌دریغ از شهرسبزِ وصل تا غیلانِ[۳] هجر
ای جمالِ عالَم‌آرا، دوست می‌دارم تو را

من به دین و کیشِ تو کاری ندارم، کیستی
گر یهودی یا نصارا، دوست می‌دارم تو را

ای وجودِ عطرپالا، عشق می‌بازم به تو
ای سراپا مُشکِ سارا، دوست می‌دارم تو را

از زمین تا آسمان، از آسمان تا کهکشان
تا به عرشِ عشق، یارا، دوست می‌دارم تو را

---

1. منطقه‌ای در استان تاشکند ازبکستان
2. وادی کیش؛ منطقه‌ای در استان قشقه‌دریای ازبکستان که امروزه به «شهرسبز» معروف است.
3. دهستانی در شهرستان شهرسبز



به کی گویم؟

یا رب، ز گرانباریِ محمل به کی گویم؟
وز رنجِ ره و دُوریِ منزل به کی گویم؟

دل، سروْقدی در چمنِ خویش نشانده است
شرحِ هوسِ بی‌بر و حاصلْ به کی گویم؟

من طالبِ نورم که شکایت بَرَم از شام
او نیست در این دوره و محفل، به کی گویم؟

من موجم و توفانِ حوادث سرِ من کوفت
دلسردیِ سنگِ لبِ ساحلْ به کی گویم؟

عمری است سرِ کُنده سرمْ محمل قتل است
زین جرئت و زین غیرتِ قاتل به کی گویم؟

آئینۀ حقْبینم و از پشتِ سیاهم
از تهمت و اندیشۀ باطل به کی گویم؟

ای یوسفِ خود را به چه مرگ نشانده!
از مکر توَ و قصّۀ قابل[1] به کی گویم؟

در مشربِ ما خوابْ حرام است شبِ قدر
از های و هی مرشب جاهل به کی گویم؟

کو شمسِ تبرّک که ببوسم پیِ پایش
وز مسلکِ آن مرشدِ کامل به کی گویم؟

---

[1]. قابیل



یک سیبْ عشقِ ناب

یک باغْ رنگ و بو پزمان[1] تو را و من...
یک سیله[2] آرزو، پزمان تو را و من...

یک سینهْ اضطراب، یک سیبْ عشقِ ناب
یک گوشه جستجو پزمان تو را و من...

یک کاسهْ تشنگی، یک بید حُزنِ خُم
یک ساحلْ آبِ جو پزمان تو را و من...

یک شهرْ سیر و گشت، یک کوچهْ سرگذشت
یک داستان «بگو» پزمان تو را و من...

یک خانهْ روشنی، یک درْ امیدِ سبز
یک میزْ گفت‌وگو پزمان تو را و من...

یک ماهتابْ هجر، یک روحیاتْ فجر
یک جعفر آرزو پزمان تو را و من...

---

1. دلتنگی، تنگ شدن دل به کسی.
2. گله، رمه



قیسیه[1]

نگاه خسته‌ام، افسانه‌گوی پیر را مانَد
لبان بسته‌ام، مجنونِ در زنجیر را مانَد

به روی صفحهٔ پیشانه، خطهای پُرآژنگم
رباعی یا دوبیتیِ پُر از تحریر را ماند

در این کلبه، اُمیدِ روشنایی هیچ نتوان کرد
دلم کاشانهٔ بی‌روزن و تنویر را مانَد

ز ویرانیِ این دنیا که دَیْری بی‌ستون باشد
خراباتِ وجودم، کاخِ بی‌تعمیر را مانَد

ز رَسم روزگاران، سر به زانو مانده‌ام، جعفر!
خیالم، آهویِ پابندِ بی‌تدبیر را مانَد

1. مجنون عامری قیس‌بن ملوح



از میان نبرد

از چه با رخِ زردْ می‌آیم؟
از قبیلهٔ دردْ می‌آیم!

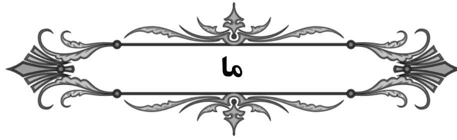
دیگران چو قصیده مجموع‌اند
من چو بیتکِ فرد می‌آیم

دهرِ بوقلمون به طالعم
هر چه کرد و نکرد، می‌آیم

قلبِ گرمِ حبیب! رو بنمای!
من ز کشورِ سرد می‌آیم

دم مزن از قبول و استنباط
من ز وادیِ طرد می‌آیم

جعفر، از زخمِ دل چه می‌پرسی؟
از میان نبرد می‌آیم!



ما

پشه‌ایم[1] و فیلْ لب بکشاده[2] در توصیفِ ما
کوه کَه می‌گردد از آوازهٔ تشریفِ ما!

بی تو هم از دسته‌بندی‌های قسمت خسته‌ایم
دست بردار، ای رقیب، از قسمت و تصنیفِ ما!

شرحِ حال ما ز دین و مذهب و آیینْ مجو
عشقْ معنا می‌دهد از شش جهت، تعریفِ ما

بر سر انگشت ما تأریخ می‌چرخد مدام
مشت به شمشیر کوبیدن بُوَد تحریفِ ما

هر چه ما بودیم، هستیم و نمی‌گردیم کم
ای سبک‌باران، چه سود از کاهش و تخفیفِ ما؟!

---

1. مگس
2. بگشاده



عاشقِ عشق

درد رفت و من که بیمارم هنوز
شهر خفت و من که بیدارم هنوز

سال‌ها بر عشقِ عاشق بوده‌ام
عاشقِ عشقی ستمگارم هنوز

شهرِ جان مأوای جغدان گشت و من
با امیدِ نیک، معمارم هنوز

یار بگذشت از من و سودای عشق
من ورا[1] با جان خریدارم هنوز!

او ز من بیزار گردیده، ولی
من به یک لبخندِ او زارم هنوز

نامم از یادش ببُرد و لیک من
با خیالِ او گرفتارم هنوز

دوستان رو تافتند از آن‌که من
دشمنم را دوست می‌دارم هنوز!

---

1. مخفف وی را



حصار

به هر طرف کمانْکشی نشسته در کمینِ من
گُلوله‌ها ز گُل ولی به زیرِ آستینِ من

چه طرح می‌توان کشید، چه کار کرد می‌توان
که کجْ خطی رقم زده به خِطّهٔ جبینِ من

تو از کدام مذهبی و از کدام مشربی
که می‌زنی هزار لطمه بر حصارِ دینِ من!

چه صبح می‌دمد که حاصلش به غیر کِذْب نیست
نشانه‌ای نمی‌رسد ز صبحِ راستین من!

به چشمِ بازِ پنجره، هزار جلوه می‌چَمَد
کجاست عکسِ روی تو، به روی آبگینِ من؟



سنگِ جفا

گر به گلگشتِ غمش در خاک بسپارد مرا
سرکشم، چون سرمه او بر چشم بردارد مرا

بارِ غم بشکست، دوشِ جانِ مسکین، پس چرا
چرخ این چرخ فلک از نو فشار آرد مرا؟

گوش بستن خواهم از غوغای دهر و گوشه‌ای
خویش و بیگانه ولی دیوانه پندارد مرا

مرغِ آهم در گلوی روبه بادِ صبا
می‌کشد فریاد: مگذارید، کازارد مرا!

هر گیاهی را بهار از آبِ رحمت بهره‌هاست
جعفرم، سنگِ جفا هر دم به سر بارد مرا



از دلم

عشق می‌آید خداداد از دلم
همچو شعرِ ساده، آزاد از دلم

پیر گردیدم، ولی آرام نیست
درد و داغ و داد و بیداد از دلم!

گاه دنیای خراب‌آبادِ عشق
دلکش و معمور و آباد از دلم

گاه شهرستانِ آبادِ امید
گشته سر تا پای بر باد از دلم

شیشه‌ای بود و لطیف احساس من
یار دل‌سنگ آمد، افتاد از دلم

می‌کشد چل سال بارِ بوسه‌ای
کی رود تا سنِّ هشتاد از دلم؟!

گرچه از غم‌های مَردُم پاره شد
هیچ‌یک انسان نشد شاد از دلم!

در گردابِ وحشت‌ها

من آن مرغابی‌ام، پیچیده در مردابِ وحشت‌ها
شنا ناآشنایم، مانده در گردابِ وحشت‌ها!

من آن گُنگم، خزیده گوشهٔ بازارِ های و هوی
به پیچ و تاب افتاده ز پیچ و تاب وحشت‌ها

من آن عکسم که می‌سوزد درون خانهٔ متروک
سرِ دیوار تنهایی به قیدِ قاب وحشت‌ها

من آن رندم که خونم می‌مَکَد هُشیاری هر ساعت
چو جای باده می‌نوشم ز خُمْ زهراب وحشت‌ها

مپرسید از منِ رَمْ خورده، رسمِ مهربانی‌ها
که چشمِ ذهنِ من خو کرده با آدابِ وحشت‌ها

من آن آهوی بی‌تدبیرم و سر مانده بر زانو
گرفتارم، چو جعفر در کمندِ خوابِ وحشت‌ها



بی‌خوابی

بالینِ خاطرات خوابم نمی‌دهد
آموی مودراز آبم نمی‌دهد

من تارِ کهنه‌ام، ناجور و کم‌صدا
خنیاگری چرا تابم نمی‌دهد؟

ساقیِ چشمِ یار خیلی کریم نیست
یک جرعه از میِ نابم نمی‌دهد

در موزهٔ بهار من نقشِ دلکشم
نقّاش سرنوشت قابم نمی‌دهد!

در قلبِ فصلِ سرد می‌سوزم از عطش
آموی قلب یار آبم نمی‌دهد...



ما ماندیم

بس که شوریده‌دل و محوِ تماشا ماندیم
همه رفتند، فقط ما لبِ دریا ماندیم

همه در ساحلِ «امروز» رسیدند به کام
ما لبِ ساحلِ «امّید به فردا» ماندیم

رهنمایان همه رفتند، در این راهِ خطیر
من و دل یکّه و بیچاره و تنها ماندیم

عشق در خاطرِ ایّام نمانْد و من و دل
هم‌چنان عاشق و دلداده و شیدا ماندیم

حکمِ ما را بنوشتند، قلم هم دادند
چشمِ ما بسته و گفتند که «امضا!»، ماندیم

دل ببستیم به یک لمعه نشاط از مستی
غافل از شعشعهٔ «شمس و ضحیها» ماندیم

جعفر، از بزمِ طرب، باده‌گسارانِ مُحب
همه رفتند، در این خانه فقط ما ماندیم



گل نکرد

با بالِ آرزو، پرواز گُل نکرد
انباز دَل شدم، آن باز گُل نکرد

گوشانه‌ای زدم با لهجه‌ای لطیف
در گوشهٔ لبش، یک ناز گل نکرد

دور از کنارِ او فریادها زدم
در بی‌کرانه‌ها آواز گل نکرد

در قلبت ای عزیز، یک راز کاشتم
صد شکر می‌کنم، کان راز گل نکرد

بختم درخت بود، یک بار بَر نداد
فرجامِ بی‌ثمر، ز آغاز گل نکرد

زیباترین قصیدهٔ دل

ای شعرِ برگزیدهٔ دل: عشق. عشق. عشق!
زیباترین قصیدهٔ دل: عشق. عشق. عشق!

ای سیبِ سرخِ پختهٔ احساس و عاطفه
ای حاصلِ نچیدهٔ دل: عشق. عشق. عشق!

با دستِ نحسِ دشمنِ ایمان و اعتقاد
ای مصحفِ دریدهٔ دل: عشق. عشق. عشق!

با تیغِ کینِ حاسدِ بدکیشِ روزگار
ای نخلِ سربُریدهٔ دل: عشق. عشق. عشق!

ای تیرِ خاک‌خورده، خطا رفته از کمان
هم بر هدف رسیدهٔ دل: عشق. عشق. عشق!

ای رازِ جان‌گداز و ستم‌گار، جاودان
در جعفر آرمیدهٔ دل: عشق. عشق. عشق!



رو سوی قبله، با کفِ باز ایستاده‌ام
در ابتدای راهِ دراز ایستاده‌ام

بگْذشته‌ام ز درکِ حقیقت به اضطراب
اینک، برای سیرِ مَجاز ایستاده‌ام

یک پرده از هزار نشد باز و من هنوز
مأمور بر گشادنِ راز ایستاده‌ام

دنیا، به فخرْ جلوه مکن بی‌ثمر که من
با یارِ نازِ چشم‌نواز ایستاده‌ام

بگْذشته‌ام ز پست و بلندها و باز هم
در روبه‌روی شیب و فراز ایستاده‌ام

جعفر، بیا، خموش نشین در بَرَم که من
با قصه‌های غصّه‌گداز ایستاده‌ام!



بی‌تو

بی‌توأم از خود جدا در شهرِ خود
با غریبی آشنا در شهرِ خود

در به رویم بست شادی، می‌کنم
با غمِ خود رفت و آ در شهرِ خود

از فراق و پیچ و تاب و اضطراب
کرده‌ام قصری بنا در شهرِ خود

کامران در شهرِ من، بیگانگان
من غریب و بی‌نوا در شهرِ خود

دردِ مَردُم شد دوا و من هنوز
دردمندی بی‌دوا در شهرِ خود

بی تو هم، ای جانِ جعفر، لحظه‌ای
نیستم از تو جدا در شهرِ خود



ای «نشد»ها!

ای «نشد»ها، «شد» شوید از این به بعد، از این به بعد
نحس‌ها، گردید نغز و خوب و سعد از این به بعد!

«گفت» گیرید از «نگفتن»، سینه را خالی کنید
مثل ابر، ای عاشقان، با بانگِ رعد از این به بعد

عطرهای شوق، تا کِی در رگِ جانید اسیر؟
وقت آن شد، وارهید از قیدِ قَعد از این به بعد!

ای نظربازان که دل‌ها را به شوخی می‌بَرید
همّتی، تا صدق گردد عهد و وعد از این به بعد!

ای نَفَس‌ها، با هم آمیزید در شامِ وصال
دست‌ها، بالا رَوید از تابِ جعد از این به بعد



حیرتِ سفید

انگشت حیرتی ته دندان هستی‌ایم
استغفُرالَلّهی به گریبانِ هستی‌ایم

کلکی بریده از دل نیْزار موجودات
یک صفحهٔ دریده ز دیوان هستی‌ایم

ما برگ‌های ریختهٔ حیرتی سفید
در گوشه‌های سبز خیابان هستی‌ایم

ما ظرف‌های آب ز یک چشمهٔ وجود
در دستِ تشنگانِ بیابانِ هستی‌ایم

ابریم و خاک یافت نمو زیر بالِ ما
ما قطره‌های رحمتِ بارانِ هستی‌ایم

مشغول بازی‌ایم، از آن بی‌خبر، که خود
بازیچهٔ فروش به دوکان هستی‌ایم



ای چشمهٔ جاودانیِ عشق
از توست همه جوانیِ عشق

بی‌شبهه، ز شش جهت، همان است
هر جا که تویی، نشانیِ عشق

هر ذرّه وجود در تکاپوست
از جاذبهٔ جهانیِ عشق

از سی‌صد و شصت و شش زبان به
سرمایهٔ بی‌زبانیِ عشق

هر جزوِ وجودْ یافتْ معنا
با خلقتِ آسمانیِ عشق

موسیِ زمان، ترانه‌خوان شد
از نغمهٔ «لن ترانیِ» عشق

جعفر بِنِشست با تواضع
در محفلِ شعرخوانیِ عشق

آبِ رحمت

ابرِ دریادل، بیا، باران همّت ریز، ریز!
برِ سرِ لب‌تشنگان، ای آبِ رحمت، ریز، ریز!

مزرعِ احساس ما خشکیده است، ای آسمان
بر دلِ پژمردگانْ شورِ محبّت ریز، ریز!

رنگ‌ریزا، بر سرِ ما، بَعدِ بی‌رنگیِ فصل
رنگ می‌ریزی اگر، رنگِ سعادت ریز، ریز!

خسته شد چشمم ز طرحِ کهنه، ای پیکرتراش
طرح نو بر پیکرِ پیرِ رفاقت ریز، ریز!

بر دِماغ بستهٔ دهر، ای نسیمِ صبحدم
نکهتی از جیبِ غیبم با نزاکت ریز، ریز!

از می چل‌ساله، ای جعفر، به ذهن و هوش دوست
بی‌دریغ، آهسته، امّا با سخاوت ریز، ریز!



یک کوزه عشق

در ذهنِ فیلسوف، آموزه عشق شد
در دامنِ گدا، دریوزه عشق شد

عاشق به عشق بود، این ماه چارده
وقتی که ماه شد، سی‌روزه عشق شد

من هرچه داشتم از ثروتِ جهان
چون جمع کردمش، یک کوزه عشق شد

پوشیده سیر کرد، جوشیده سیر کرد
در بطنِ مَشک می، تا بوزه[1] عشق شد

از آب و گِل گذشت، در نورْ غوطه خورد
در شکل پنبه‌ای تا غوزه عشق شد...

---

۱. آب جو، خمر.



آن که...

آن‌که نسْپَرده رهِ دل، سالکِ آزاده نیست
آن‌که با غیرش بورزد عشقَ، آدم‌زاده نیست

آن‌که نگزاریده در محراب ابرویش نماز
ساجد و اهلِ نیاز و لایق سجاده نیست

با همه بیدارمغزی‌ای که دارد، جاهل است
آن‌که اندر محفلِ خورشید غرقِ باده نیست

در همه سروادههایش بازیِ سرمایه‌هاست
آن‌که سر در حلقهٔ گیسوی او بنهاده نیست

گر هواداری، بشو بی‌رنگ و بو چون آینه
هرکه گردیده اسیرِ رنگ و بو، دلداده نیست

هرکه در تسلیمِ او یک لحظه تأخیری نمود
پس، چو جعفر در فنای محض او آماده نیست



یأس

در این ظلمت‌سرا که دهر می‌نامند نامش را
ندیدم سرحد و سرخط میان روز و شامش را

من از تلخیِ لعلِ دخت رز، دانستم ای ساقی
که دوریِ تبار و اصل کرده تلخ کامش را

طریق دوستی چرخِ فلک با من چنان دارد
که هر دم می‌کِشد دستِ جفا تیغِ نیامش را

چنان دلگیرم از بادامِ چشمانی که پخته‌ستند
کجا دوشیزهٔ پاکی که بوسم چشم خامَش را؟!

ملولم آنچنان از سست‌عهدیِ نگارِ دهر
که دیگر می‌نخواهم گوش کردن یک کلامش را

مرا حیف است با یک جامه‌آلودی حریفی کو
نخواهد داشت تا انجامِ بزم باده جامش را

قصیدهٔ از یاد دررفته

من کتابِ دریدهٔ عشقم
یادْ رفته، قصیدهٔ عشقم

روی نامهٔ تلخِ مشتاقان
قطره اشکِ چکیدهٔ عشقم

بر وجودِ کرخت و بی‌احساس
نَفَحاتِ دمیدهٔ عشقم

در رفیدهٔ[1] دختِ رُستایی[2]
من خمیرِ رسیدهٔ عشقم

روی لوحِ جبینِ حسرت‌زا
نقش‌های کشیدهٔ عشقم

حیفِ آهوی چشمِ تو، چون من
سبزه‌زارِ چریدهٔ عشقم

نکهت از شعرِ من مجو، جعفر!
من گیاهِ شمیدهٔ عشقم.

---

[1]. لته و کهنه‌ای چند که مثال گردبالشی بر هم دوزند و خمیر نان را روی آن گسترانیده بر تنور بندند (دهخدا)
[2]. روستایی

یک عطرِ جان‌نواز

یک نازِ دل‌نواز به من می‌رسد ز تو
یک شوقِ جان‌گداز به من می‌رسد ز تو

آلوده با صدای دل‌انگیزت از ایمیل
پیغامِ پر ز راز به من می‌رسد ز تو

ای مُشکِ مُشکِ مُشک، دل و جان فدات باد
یک عطرِ جان‌نواز به من می‌رسد ز تو

از گوشکی[1] که گوش تو را بوسه می‌زند
آوازِ صوت و ساز به من می‌رسد ز تو

آن اضطرابِ سرخ، همان شوق و شورِ سبز
شکرِ خدا که باز به من می‌رسد ز تو

سیصد هزار عشق به تو می‌رسد ز من
ششصد هزار ناز به من می‌رسد ز تو

---

۱. گوشی تلفن

چرا گریه می کنی؟

ای شعـر نازنین، به خدا گریه می‌کنی
امــروزها تو در همه‌جا گریه می‌کنی
قادر طهماسبی

ای رود، جاودانه چرا گریه می‌کنی؟
از رودکی نشانه، چرا گریه می‌کنی؟

ای ساقیِ بنفشه و هولبو[1] و نسترن
در کفْ میِ مُغانه، چرا گریه می‌کنی؟

از قله‌های پا نرس[2] و دوردستِ نور
ای بهترین رسانه، چرا گریه می‌کنی؟

محصولِ جستجوی تو یا شعر، یا طلاست
ای کاشفِ خزانه، چرا گریه می‌کنی؟

آغازِ هر حقیقت شفاف و بی‌غبار
پایانِ هر فسانه، چرا گریه می‌کنی؟

ای باربُد به سبکِ تو بربط نواخته
با چنگ و با چغانَه، چرا گریه می‌کنی؟

---

[1]. نام گلی
[2]. پا نرس، بلند، دست‌نیافتنی

از قالبِ عروض دو ساحل فراتری
ای شعرِ عاشقانه، چرا گریه می‌کنی؟

قالب‌شکن‌تر از تو ندیدم به روزگار
نیمای هر زمانه، چرا گریه می‌کنی؟

استادِ جعفر، ای غزلِ ناب پارسی
در سینه تاجیکانه، چرا گریه می‌کنی؟



من کیستم؟

من کیستم، تا ساعتی با تو دَم از عرفان زنم؟
یا لاف چون روحانیان، بر منبر از ایمان زنم؟

من کیستم، هادی شوم، موسیِ هر وادی شوم
عطری خدادادی شوم، از مصر تا کنعان زنم؟

من نیستم، ای محترم، قاریِ در دردِ شکم
تا با قرائت یک دو دَم، سه سوره از قرآن زنم!

نی شهرم و نی شهردار، نی قهرم و نی قهردار
تا قهرِ خود از چارسو، بر قلبِ شهرستان زنم

هم دزدِ رهزن نیستم، از ره زنم تا کاروان
یا دزدِ شب‌رو نیستم، در نیمه‌شب، دُکّان زنم

من کیستم، ای همنشین، تا با تو گویم آن و این
وین خیمهٔ تعلیم را در دامنِ عرفان زنم...

من نی غریبم نی دعا، هم نی طبیبم، نی دوا
تعریف دارویی کنم، لافی هم از درمان زنم



دنیا گذشت...

بس، آب‌های سرد ز سرها گذشت، رفت
بس، بادهای تند ز صحرا گذشت، رفت

بس، اضطراب‌ها که بدل شد به انقلاب
بس، انفجارها که ز دل‌ها گذشت، رفت

ای بس، حباب‌های تهی‌مغز، روی آب
با لرزه‌های موجهٔ دریا گذشت، رفت

بس، رونقی که رفت ز بازارِ رنگ و بو
ای بس، جمالْ کز رخ زیبا گَذشت، رفت

دیروز رفته بود که امروز را دهد
امروز نیز با غمِ فردا گذشت، رفت

تا مژدهٔ وصال دمید از لبانِ یار
جعفر، صبور باش که دنیا گذشت، رفت



خوشم می‌آید

از لب و دانهٔ خالِ تو خوشم می‌آید
از تماشای جمالِ تو خوشم می‌آید

من که یک عمر ز یک نیمه‌نگاهت مستم
از تمنّای خیالِ تو خوشم می‌آید

من که بر پاسخ یک حرف تو مقدور نیم
از خمِ داس سؤال تو خوشم می‌آید

من که در سایهٔ بال تو صفا یافته‌ام
از صدای پر و بال تو خوشم می‌آید

ای که هستیِ تو تکمیلِ دل و دین من است
اکملی و ز کمال تو خوشم می‌آید

من فدای لبِ خندان تو، کی می‌گوید
جعفر از تنگیِ حال تو خوشم می‌آید

اول فروردین

آب دریای عشق، رنگین است
هر چه را رنگ نیست، چرکین است

خواب را، جانِ من، مرخّص کن
چون پگاه[1] اولَ فَوَردین[2] است

دختری سبزْچهر می‌آید
«هفت سین»اش ز هفت تحسین است

من ز لب‌های یار دانستم
عشق گه تلخ و گاه شیرین است

آنچه تصدیق کرده عقلت، علم
وان چه تأیید کرده دل، دین است

گفت: با هر طریق در برگیر
علم را، گرچه قفل در چین است!

ای نظر، شاد می‌روی، برگرد!
هر دو ابروی یار پرچین است

هر که دارد وطن، بُوَد منْعِم
آن‌که مَسکن نداشت، مِسکین است

شعرِ جعفر به گردنِ یاران
شُکرِ ایزد، طومار[1] زَرّین است

---

1. صبح
2. فروردین

یک معمار می‌خواهم

همه مستند و من یک همدمِ هُشیار می‌خواهم
همه خوابند و من هم‌صحبتِ بیدار می‌خواهم

در این منزل در این محفل، چراغی نیست، نوری نیست
من آن پروانه‌ام، یک شمعِ آتش‌بار می‌خواهم

به هر جایی که گل بینم، به چشمم می‌خَلَد خاری
چه باطل نیّتی دارم، گلِ بی‌خار می‌خواهم

جهانْ آباد گشت، از جغز[۲] و زاغ و لاشه‌خوار، اما،
پِی تعمیر این ویرانه یک معمار می‌خواهم

چو جعفر می‌روم آلوده با گِل، تا رود از دل
شرابِ تلخ و ساقیِ شکرگفتار می‌خواهم

---

۱. کاغذی است که در آن دعا نوشته، داخل تکه‌ای از پارچه به صورت سه گوشه پیچانده و بر گردن می‌آویزند.
۲. جغد

یک کوزه آب هست؟

آیا درِ امید از فتحِ باب هست؟
در چشمِ بازِ شب، یک مژه خواب هست؟

من در سؤال‌ها، پیچیده مانده‌ام
در جیبت ای خرد، یک جو جواب هست؟

بحری است بی‌کران، من در میانِ آن
بسْ تشنه مانده‌ام، یک کوزه آبَ هست؟

من در حضورِ تو خود را شناختم
حاجت به شمع نیست ار آفتاب هست!

هر لحظه در قفس، دلْ نعره می‌کشد
آیا فراغتی از اضطراب هست؟!

این شامِ تیره‌رو، ای مادرِ امید
یک کاسهٔ شیرِ نور از ماهتاب هست؟



آیه‌های آفتابی

به مناسبت بعثت پیامبر گرامی (ص)

قطره قطره عمّان شد ز آیه‌های آفتابی[1]
سوره سوره قرآن شد ز آیه‌های آفتابی

ذرّه‌ها به‌هم پیوست، اعراب و عجم پیوست
عالمی درخشان شد ز آیه‌های آفتابی

از نزول او برخاست از زمین صعود عشق
آسمان ثناخوان شد ز آیه‌های آفتابی

چشم‌ها بشد روشن، کلبهٔ حزن خندید
یوسفی به کنعان شد، ز آیه‌های آفتابی...

---

۱. بخوانید: آفتابی



خلقنــد جمله آلــت شطــرنج، زنده کیست؟
هر کس که هست باخته، اینجا برنده کیست؟
صا ئب تبریزی

بی عشق، تا به منزلِ معنا رسنده کیست؟
بی بال و پر به اوجِ حقایق پرنده کیست؟

از دست داده‌ایم فَرَس‌های خویش را
هر دو پیاده‌ایم، در اینجا برنده کیست؟

یک پرده بیشْ راه به اوهام بسته است
دام از برای مرغِ تصوّر نهنده کیست؟

رنگ از جمالِ حیرتِ آیینه رفته است
این پرده را به روی تماشا کشنده کیست؟

در محفلی که باده‌گسارش محبت است
معلوم نیست خواجه کدام است، بنده کیست؟



شهرِ سبزِ عشق

به خونِ سبزِ واژه‌ها قسم که نوبهار شد
به خونِ واژه‌ای که زیرِ مقدمش نثار شد

تمامِ شهر، سبز شد، وجودْ شهرِسبز[1] شد
زمینِ اُمُّ کوهِ[2] دل دیارِ یادِ یار شد

تو از کجای کهکشان رسیدی، عشقِ نوجوان؟
که با نگاهِ سبزِ تو کویرْ سبزه‌زار شد

قسم به شهرِ سبزِ عشق، یارِ مانده در دمشق
دلم کشال[3] می‌شود: چه حال شد، چه کار شد؟

سلامِ گرم و آتشین رساند عطر فرودین
که رفت عقل، رفت دین، بهار شد، بهار شد!

---

[1]. شهری باستانی در استان قشقه‌دریای ازبکستان است که در گذشته به نام «کیش» معروف بود.
[2]. به معنی «مادرکوه»؛ نام کوهی در کوهستان «غیلان» واقع در شهرستان شهرسبز ازبکستان.
[3]. دلتنگ شدن؛ نگران شدن.



اینجا

نمی‌بیند نگاهم جز خزان و نیشِ خار اینجا
به کنجی عاریت بنشسته‌ام دور از بهار اینجا

از آن روزی که بر رویم گلِ زرد اجل رویید
خدا را، در دماغم نیست جز بوی مزار اینجا

همای بخت را از این چمن بیهوده می‌جویند
دریغا، شهرِ یار آنجا و سرسان[1] شهریار اینجا

چو از اشکِ عزیزان شوره‌ها بسته است، کی بدهد
چو من بی‌آبرویی را نهالِ بختْ بار اینجا؟

ندارد تاب باران‌های قسمت کاخِ گِلْ‌بنیاد
چه‌سان عشق نگار خاکی ماند استوار اینجا؟

در آنجا جعفر صادق، در اینجا جعفر عاشق
سر منصور و یار آنجا، سر مغرور و دار اینجا

[1]. حیران، سرگردان

صلحِ من و جنگِ دل

چون همه نقش بهار اخذ شد از رنگِ دلم
نقشِ دیگر چه زنی باز به ارژنگِ دلم؟

به طواف دل این می‌زده از کعبه بِرس
ای‌که بر صورت شیطان زده‌ای سنگِ دلم!

تو که از نغمهٔ داوود سراپا مستی
چه سلیمانی که نشنیده‌ای آهنگِ دلم؟

جنگ و صلحی که ز اضداد جهان برخیزد
یک به یک سر زند از صلحِ من و جنگِ دلم...



مرغِ اشک

لانه مرغِ اشک دارد بر سرِ مژگانِ ما
یادِ لعلِ یار و خالش گشته آب و دانِ ما

افعیِ غم در جبینِ جان ما پیْ مانده است
وا دریغ از غوره‌مرگی‌های[1] نخلِ جانِ ما!

ما به خود بوی امید وصل یاری می‌بریم
زین جهت بادِ صبا گردیده سرگردانِ ما

خرقهٔ وحدت به تن داریم، ای ایمان‌فروش
تیغ تا کی می‌زنی بیهوده بر خِفتان[2] ما؟!

از میِ یادش هزار و یک رگِ ما مست شد
با میِ وصلش زَند بر هم، چه شک، بنیان ما؟

---

1. مرگ زودرس، نابهنگام
2. لباس جنگی و زره



تتبع مولوی

ای، ذکرِ خدا بر لب، ای دوست، مَخُسب[1] امشب!
ای طالبِ خوش‌مطلب، ای دوست، مَخُسب امشب!

از حق زده دم با شور، آید به دَرَتْ منصور
ای پیروِ این مشرب، ای دوست، مَخُسب امشب!

دیوار و درِ خانه از جلوهٔ جانانه
آیینه شود، یا رب، ای دوست، مَخُسب امشب!

این رنجْ گُهر دارد، وینْ شامْ سحر دارد
با وجد و نفیر و تب، ای دوست، مَخُسب امشب!

ساغرت شود پُر مِی، نوروز رسد در دی
دنیا شکند قالب، ای دوست، مَخُسب امشب!

---

[1] خُسبیدن – خوابیدن

از تبارِ خورشید

وارثی از تبارِ خورشیدم
مغبچه‌ای از بهارِ امّیدم

نیمه‌ام می‌کِشد به افراسیاب
نیمه‌ای از نژاد جمشیدم

گر سمرقند زادگاهم نیست
شاخه‌ای از درختِ دهبیدم

بارِ معنا به دوش می‌آیم
پُشت! مردانه راه بدهیدم

گرچه شد با غزل روان لفظم
یک سیه‌ْکار شعرِ اسپیدم



چترِ عاشقان

دل‌دادگان را رازدان، ای چترِ عشّاق، ای درخت!
بر رغمِ دنیای دروغ آشفته‌ای اینقدْر سخت

دیروز بودی گل‌فِشان، امروز گشتی زعفران
دیروز بودی بارده، امروز بستی بار و رخت

دیروز بودی سایبان، بر عاشقان، بیچارگان
امروز خود بیچاره‌ای چون عاشقِ برگشته‌بخت

کو بارگاه شاهی‌ات، تا دادِ عاشق بشنوی؟
ای شاهِ بی‌تاج و نگین، سلطان افتاده ز تخت!

فصل خزان آمد، نگر، در جعفرِ اهلِ نظر
کو را دل و جان و جگر چون توست ریش و لَخت لَخت



تمنّا

دور کن ای فَرْوَدین، گرد و غبار از دلم
تا که شود عشق و باز عشق نثار از دلم

چشمِ تماشا بده، یک دلِ دریا بده
عشقِ توانا بده، رفت قرارْ از دلم!

شعرِ زبان‌سوز را، آتشِ جان‌سوز را
عشقِ جهان‌سوز را دورْ مَدار از دلم!

نور دِه و نصرتی، شور دِه و وسعتی
تا که فروزان شود عالَمِ تار از دلم!

فرصتِ آغاز دِه، قدرتِ پرواز دِه
تا به فلَکْ پَر کشد نامِ نگار از دلم!

غیرِ فریبِ نظر، باغ چه آرد ثمر؟
غنچه نبندد اگر، فصلِ بهار از دلم!



با تو بودن

ساعتی با تو بودنم آرزوست
عقدهٔ دل کشودنم[1] آرزوست

پایبندم به اندیشه و عقل
بندها را زدودنم آرزوست

کاستن قوّت دلِ خود را
بر دل تو فزودنَم آرزوست

بوسه بستاندنم خیالِ محال
رخ به پای تو سودنَم آرزوست

از تو بودن به قدرِ مژگان زدن
وان دم از خود نبودنم آرزوست

1. گشودنم

در شهرِ فروردین

در شهر فروردین، شب آدینه بیدار است و من
یک دیهه[1] یادِ بچگی در سینه بیدار است و من

چشمی به دریای خیال، افتاده در گردابِ خال
یک سینهٔ فارغ شده از کینه بیدار است و من

سرشارِ شادی جفت‌ها[2]، بالا روان با لیفت‌ها[3]
یک رفت‌وآی نازنین در زینه بیدار است و من

یک میز و جیوانِ[4] کتاب، از من سؤال، از آن جواب
دور از گزندِ اژدها گنجینه بیدار است و من

یک سیبْ عشقِ بی‌جواب، یک خانه رؤیاهای ناب
در گوشه‌ای حیرت‌زده آیینه بیدار است و من

---

1. ده، روستا
2. عاشقان
3. آسانسور، بالابر.
4. قفسهٔ کتاب.



شیر خفته

ای شعرِ گرم، از رگِ اندیشه‌ها بیا!
ای شیرِ خفته، از جگرِ بیشه‌ها بیا!

اندر ستونِ دهر نمانده است نقشِ عشق
ای نقشِ جاودان، ز دمِ تیشه‌ها بیا!

ماییم در حصارِ شبِ دیْ کرخت و سرد
ای نوبهارِ دل، ز دلِ شیشه‌ها بیا!

دنیا ز دستِ بی‌هنرانْ اسبِ کور شد
ای پیر و پیشوای هنرپیشه‌ها، بیا!

جعفر، چو نیست بوی وفا در گیاهِ عهد
چون نکهتِ وفا ز رهِ ریشه‌ها بیا!



شکستِ شکیبایی

گاهِ ما بیگاه[1] شد، با ما نشد
ماه در خرگاه شد، با ما نشد

مهرُ آبان رفت و آذر شد خموش
اولِ دی ماه شد، با ما نشد

مو به مو از قصّهٔ محزونِ ما
شهر و دِه آگاه شد، با ما نشد

از درازیِ شبِ هجران او
عمرِ ما کوتاه شد، با ما نشد

یک سرِ مو از وفا بویی نداد
کوهِ طاقت، کاه شد، با ما نشد

در رَهش، جعفر، نه تنها دین و دل
عقل هم گمراه شد، با ما نشد

---

۱. شام، غروب



از آرمانِ ما مرو

بیا، بیا که در دلِ منت هزار و یک غم است
بیا، بیا که این جهانْ غنیمت است و یک دم است

از آستانِ ما مرو، از آشیانِ ما مرو
از آرمانِ ما مرو، که بی تو بیشِ ما کم است

ستم به ما روا مبین، تو، ای عزیز عاشقین
سپیدِ ما سیاه شد، جهان به رنگِ ماتم است

انیسِ عاشقان تویی، عزیزِ عاشقان تویی
ایا، که این و آن تویی، چرا دو چشمِ تو نم است؟

درنگ می‌کنی چرا؟ تو، ای صفا، بیا، بیا!
دمی که غایبی ز ما، قیامت دو عالم است...



به عشقی دست می‌یازم که سر سوده به گردون‌ها
فرا از حُکم خسروها، رها از قیدِ مجنون‌ها

نه از دریاست یک قطره، نه یک کف معدن از کان است
خودْ او دریاست، خودْ کان است، هر دَم رو به افزون‌ها

سراسر می‌شوم سرشار از آن عشقی که خواهد شد
ازو لب‌ریزْ دریاها، وزو شادابْ هامون‌ها

از آن فیضِ دل‌انگیزش، وز آن لطفِ گُل‌ْآمیزش
بهاراندوده خواهد شد، خزان‌ریزانْ محزون‌ها

به عشقی عشق می‌ورزم، نهان و آشکار از جان
که دلْخون می‌شوند از رشک، یکسَرْ چهره‌گُلگون‌ها



شناخت

هر یک اشاره کز تو به ما شد، کفایت است
زیرا به هر اشارهٔ تو صد هدایت است

بندی دیر بیستون، از من مرا مجوی
در بیستون ز خودیِ من صد حکایت است

ای بی‌خبر، ز ماتْ چه پرسی دعای خیر؟
از اوست، هر چه مغفرت و هر عنایت است

با طالبِ وصال بگفتم: «مراد چیست؟»
گفتا: «ز من سپاس بُوَد، زِ او رضایت است»

ما بالِ نفْسِ خویش به این امر سوختیم
پرواز در هوای هوسِ خود جنایت است!

دی سر به آستانهٔ پیرِ خرَد زدم
گفتا که این چه عجز و چه عرض و شکایت است؟

گفتم که جعفرم، به گِلْ آلوده می‌روم
گفتا که لطف و رحمت او بی‌نهایت است!



می‌روی

آشکارا آمدی و لیک پنهان می‌روی
مشکلی دارم، چرا این‌گونه آسان می‌روی؟

لحظه‌ای باز است، پرسم از خَمِ گیسوی تو
مجمعِ شادی و غم، از چه پریشان می‌روی؟!

ای نگینِ لعلِ تو مُهر خموشی‌های من!
دیو را می‌خواهی، از دستِ سلیمان می‌روی؟

ای زلیخای خیال نامرادم، بازگرد!
یوسفت اینجا و تو رو سوی کنعان می‌روی؟

ای تو عطری که نهانی در رگِ خاموشِ شب
حال چشمم را ندیدی، روز باران می‌روی؟!

ای وجودت وحدتِ عقل و دل ناکام من
از محیطِ هستیِ من همچو ایمان می‌روی

گر گُلِ نام منی، من جعفرم، نامِ گلم
بی تو شعرم را شمیمی نیست، جانان، می‌روی...



درخت

وقت است تا دوباره به پا خیزی، ای درخت
یک دشـت، گل ز خاک برانگیزی، ای درخت
سعید بیابانکی

تا چند عزا نشستهٔ پاییزی، ای درخت؟
وقت است، با بهار درآمیزی، ای درخت؟

با حکم «کج بدار و مریزان» روزگار
تا کی به دارِ خویش بیاویزی، ای درخت؟

فرهادجو ز کوه به ناخون[1] کشیده است
اما تو چتر خسرو پرویزی، ای درخت!

بر قامتِ خمیدهٔ فرّاشِ سالمند
تا کی سرشک زرد همی‌ریزی، ای درخت؟

بالی فشان، که چتر تو پرواز آرزوست
پایی تکان بده که ز جا خیزی، ای درخت!

وقت است، گُل کنی، بفشانی جوانه‌ها
وین باغ را به عشق بیامیزی، ای درخت!

جعفر، به این دعا غزلی سبزگون سرا:
وقت است با بهار درآمیزی، ای درخت!

---

[1]. ناخن

در زبانم حرف سوزد

ز آتش هجرِ تو جان مانند مو سوزد مرا
در زبانِ حرف، آه در راهِ گلو سوزد مرا

بادهٔ لعلِ تو را رند لبم یاد آورد
ساغر خالی به کف، میْ در سبو سوزد مرا

غرقِ توفان فنایم، نوحِ کشتی‌ساز کو؟
روی آب دیده آخر، آبرو سوزد مرا

لمعه‌ای از نورِ روی پیرِ ارشاد ار فتد
خرقهٔ چشمِ خرد بی‌گفتگو سوزد مرا

من که از جوبارِ لطفش دور ماندم، وا دریغ
ریشه، جعفر، در کنار آب جو سوزد مرا



چه می‌دانی؟

الا، مغروقِ دنیا، عالمِ دل را چه می‌دانی؟
الا، مغروقِ عشرت‌ها، غمِ دل را چه می‌دانی؟

همه بیش و کمِ عالم، برایت بوده در دِرهم
الا، دارابغل، بیش و کمِ دل را چه می‌دانی؟

به جز از کوچه‌ای که می‌برد تا بزم، نگذشته
تو صد پس‌کوچهٔ خم در خمِ دل را چه می‌دانی؟

ننوشیده ز جامِ عشق یک نوشی، به نامِ عشق
چه می‌گویی؟ تو این جامِ‌جم دل را چه می‌دانی؟

نه مردی را حبیب استی، نه دردی را طبیب‌استی
الا، ای زهر، نرخِ مرهمِ دل را چه می‌دانی؟



بارِش

خود را به چشمِ دوست، خطا دیده‌ایم ما
از غیر، بی‌ملاحظه رنجیده‌ایم ما

باران! عجب مدار، شود شوره، کشتزار
زیرا که بیشتر ز تو باریده‌ایم ما!

سنجد! جهانِ بسته‌دماغ را معاف کن!
این زال را به بوی تو سنجیده‌ایم ما

از قلبِ خاک، سر نکشیدیم یک بهار
خود را به خاکِ ناسره کاریده‌ایم ما

آیینه! کج‌فروش مشو، احتیاج نیست
چون جز به حالِ خویش نخندیده‌ایم ما

دانسته خویش را به بلا می‌کشیم و بس
در قلبِ شام، بس که درخشیده‌ایم ما

ای مردمانِ دیدهٔ دلدارِ دل‌فریب!
هر بد که دیده‌ایم، ز تو دیده‌ایم ما

با گُل، گیاه، سبزه، درخت، خاک و آب و باد
صد سال شد که عشق نورزیده‌ایم ما

زان پیش‌تر که سبزْ بگردیمْ بی‌ثمر
خود را ز کشتزارِ عدم چیده‌ایم ما!

جعفر! به این سراچهٔ تاریکِ شرّ و شور
بی‌اختیارِ خویش، تراویده‌ایم ما!



در لبِ جوی

عکسِ آن پیمان‌شکن تا در سبو افتاده است
از کفم پیمانه، وز رو آبرو افتاده است

بس‌که خاک هستی‌ام یک ذره بود از آن وجود
جانِ من چون مفرشِ آن خاک کو افتاده است

صبحِ کاذب می‌دمد، شب‌زنده‌داران را بگو:
نالۀ شبگیر ما اندر گلو افتاده است!

از تو می‌پرسیم زینهار، ای صبا، با خود مبر
گفت‌وگویی را که بین ما و او افتاده است

بس‌که راهِ وصلِ ما بربسته‌اندْ از شش جهت
حسرتِ خودسوز من در چارسو افتاده است

در لبِ جویی و جعفر، تشنه‌لب جان می‌دهی
برگِ خشکِ شعرِ تو بر آبِ جو افتاده است



عاشقانه

عشق آمد و عشق آمد، با نورِ دگر آمد
می آمد و می آمد، ز انگور دِگر آمد

شب آمد و شب آمد، عاشق به طرب آمد
صد هرزه به لب آمد، مخمورِ دگر آمد

ماه آمد و ماه آمد، آن زیبِ نگاه آمد
با ناله و آه آمد، رنجورِ دگر آمد

تار آمد و تار آمد، آوازِ نگار آمد
صد دل به فشار آمد، صد شورِ دگر آمد

روز آمد و روز آمد، ظلماتْ‌فروز آمد
دنیای رموز آمد، گنجورِ دگر آمد

درد آمد و درد آمد، آن عشقْ‌نورد آمد
سرهنگِ نَبَرْد آمد، مغرورِ دگر آمد

جار آمد و جار آمد: دیوانهٔ یار آمد!
تا پایهٔ دار آمد، منصورِ دگر آمد!



درْ بخارا

مبداء نور است روی خیرخواهان در بخارا
مشرق مهر است چشم خوش‌نگاهان در بخارا

در «لبِ حوضِ»[1] محبت جانِ عاشق‌پیشگانش
سبز می‌گردد بهاران، با گیاهان در بخارا

گر بهارانْ عشق ریزد از در و دیوارهایش
علم می‌ریزد سراسر، تیره‌ماهان[2] در بخارا

نقش بندی در دلت گر نامِ یارِ مهربان را
پاک می‌گردد وجودت از گناهان در بخارا

بر دماغت بوی جوی مولیان از راه تأریخ
می‌رسد با شعرِ جعفرْ صبح‌گاهان در بخارا

---

1. حوض قدیمی در مرکز بخش تاریخی شهر بخارا
2. پای‌یز



حسرت

بیش است نام رستم و آن برز و یال نیست
در روبه‌روی زالِ جهان پور زال[1] نیست

شیری برای فند[2] نظر جز سراب و نقش
شعری به غیر وصفِ لب و چشم و خال نیست

عمری است در هوای پریدن هوایی‌ایم
ما را چو نوریان[3] سما گرچه بال نیست

با این جهان خاک ببستیم عهدِ عمر
غافل از آن‌که غیر سراب و خیال نیست

این دسته بس‌که اصلْ به بوزینه می‌کشند
در فهم‌شان فریقِ حرام از حلال نیست

کِی دست می‌دهد به من و تو وصالِ حق؟
وقتی میان ما و تو هیچ اتّصال نیست

---

۱. رستم
۲. فریب
۳. فرشتگان، عالم ملائک



غزلِ آرزو

بنمای رخ، که باغ و گلستانم آرزوست
بکشای لب، کــه قند فراوانم آرزوست
مولوی

آلی[1] در این دیار چو سامانم آرزوست
توحید خانمان پریشانم آرزوست

ز انگشتِ من نگینِ سلیمان ربوده‌اند
ببْریده‌دست دیدنِ دزدانم آرزوست

این صاحبانِ تخت چه دانند بختْ چیست؟
بختی به‌سانَ تختِ سلیمانم آرزوست

خشکیده است چشمهٔ چشمان ملّتم
پیکی ز سوی یوسفِ کنعانم آرزوست

من آن مرید راهِ حقم، نذر کرده‌ام
جان را، چو اتّصال به جانانم آرزوست

دی شیخ در دعای صباحی همی فزود:
باری امام قوْم، مسلمانم آرزوست!

---

۱. خاندان



مناجات

از دیده پنهان، بر دلْ عیانا
با ما و اما از ما نهانا!

از شّرِ شیطان، از دزدِ ایمان
ما را امان ده، ای مهربانا!

از بدسگالان، از بدخصالان
بر تو گریزیم، ای لامکانا!

از قصدِ غدّار، ما را نگهْ دار
ربّا، رحیما، جانِ جهانا!

بر دردمندان بخشای درمان
بخشنده‌دردا، درمانِ جانا!

بر پادشاهان، ده عدل و ایمان
صاحب‌ْزمانا، شاهِ شهانا!



خوش آمدی

ای دلبر دلسوزِ من، خوش آمدی، خوش آمدی!
ای شمعِ شام‌افروزِ من، خوش آمدی، خوش آمدی!

بی تو نصیبم آه بود، بی تو دلم دی‌ماه بود
ای عیدی نوروزِ من، خوش آمدی، خوش آمدی!

بی تو وجودم سرد بود، بی تو رخانم زرد بود
ای آتشِ غم‌سوزِ من، خوش آمدی، خوش آمدی!

دل بی تو خون‌آشام بود، صبحم به‌سان شام بود
ای در دلِ شبْ روزِ من، خوش آمدی، خوش آمدی!

بی تو دلم صدچاک بود، صدپاره روی خاک بود
جرّاحِ زخمی‌دوزِ من، خوش آمدی، خوش آمدی!

بی تو سوادم لاف بود، بی‌عین و شین و قاف بود
استادِ عشقْ‌آموزِ من، خوش آمدی، خوش آمدی!



پیغامی به راوی

بخوان شعرِ مرا راوی، چو هرجا انجمن باشد
که از دردم شود آگه، گر آنجا یارِ من باشد

بخوان یک پاره‌ای از قصّهٔ پرغصّهٔ عشقم
که تا روزِ قیامت در دهانِ مرد و زن باشد

دل بشکسته‌ام را با شکستِ بیت‌های من
بده توضیح، گر آن افرشته‌خوی[1] دل‌شکن باشد

نما احوالِ قلبِ چاک‌چاک از روزنِ شعرم
که تا او توبه‌گو زین پس، ز جرمِ خویشتن باشد

بگو از نامِ جعفر یار را کامروز می‌خواهَمش
چه سود ار بعدِ مرگم روخراش و مویْ‌کن باشد؟

---

[1]. فرشته‌خو



گذشته‌ها

تا عشق توأم سالک در جادهٔ جانم بود
محرابِ دو ابرویت سجادهٔ جانم بود

در بزمِ نظربازان من خوش‌نظری بودم
تا آتشِ پنهانت در بادهٔ جانم بود

سرمایهٔ عمرم بود ار یادِ گلِ رویت
یک حرف ز نام تو سروادهٔ جانم بود

من رستنی‌ای بودم، یک جعفرِ پژمرده
عطرِ خم گیسویت، شبادهٔ[1] جانم بود

[1]. بادهٔ شبانه



رازِ نهفته

رازی به دل است و به تو گفتن نتوانم
ترسم که هم این رازْ نهفتن نتوانم

عشقت چو گُهر جای گرفت از صدفِ دل
این گنجِ برون کرده و سُفتن نتوانم

در باغِ محبت همه از بخت شکفتند
دردا، منِ بدبخت شکفتن نتوانم

ای نرگسِ بیدار، ننالم چون از این سر؟
باری، سرِ زانوی تو خفتن نتوانم

جعفر، چه دَهی پند منِ وحشی‌صفت را؟
من پندِ حکیمانه شنفتن نتوانم



طوافِ دیوان خواجه

خوشا دلی کـــه مدام از پی نظر نرود
به هر درش که بخوانند بی‌خبر نرود
خواجه حافظ

هوای وصلِ تو از باغِ دل بِدَر نرود
که دی نرفت و هم این شام و این سحر نرود

دلم مریدیِ مجنون و راه او را خواست
خرد، بگو که بدین راهِ پرخطر نرود

در این دیارِ مبارک پشیزی نمی‌ارزد
هر آن کسی که به دنبال سیم و زر نرود

به رغمِ مدّعیانی که نیستت خوانَند
تلاش کن که تو را عمر بی‌ثمر نرود

چنان بساز، خدایا، که ماه من ز درم
به هر بهانه در این شامِ بی‌قمر نرود

به آستانهٔ دیوان خواجه بَهر طواف
شکسته‌بخت چو جعفر به جانْ مگر نرود؟



نماند

در کاسه‌های چینی جرنگ و صدا نمانْد
بویِ امید در سرِ زلفِ صبا نمانْد

شیخم دعا نمود و به دستم نگاه کرد
در چشمِ من کرامتِ دستِ دعا نماند

ساقی به سوگواریِ خُم‌خانه‌ها نشست
آبادی‌ای ز بس که به ویرانه‌ها نماند

دلْ ضعف می‌کند ز رخِ مُفتی و خطیب
در هر دو بس که نورِ رخِ مصطفی نماند

در چارْکوهِ خوفْ گرفتار مانده‌ایم
از بس که در مقامِ محبت رجاء نماند

در هفت شهرِ عشق یکی دربه‌در منم
دردا که خیرِ خَلقِ خدا بر گدا نماند

آمد طبیب و گفت که جعفر، چه خفته‌ای؟
داروی تو به قوطّی دارالشفا نماند!



هر چه گویم...

مُشک خواهم، مُشکِ سارا توَستی[1]
مُلک خواهم، ملک دارا توَستی

هرچه گویم، ابتدای نام توَست
هرکجا بینم، نگارا، توَستی

آشکاری، لیک پنهانی ز چشم
ناعیان، لیک آشکارا توَستی

در مسلمانیِ منْ صد کفر هست
چون یهود و هم نصارا توَستی

من به زیباییِ عالَم عاشقم
زان که حسنِ عالَم‌آرا توَستی

من بخارا را به جان می‌پرورم
چون که با شهر بخارا توَستی

---

۱. مخفف «تو هستی»

ترانهٔ فراق

امشب که دُورم از تو من، با جانِ نیم افتاده‌ام
در حلقهٔ گیسوی غم چون خالِ جیم افتاده‌ام

در ژرفنای هجرِ تو چون سنگ گشته پاش پاش [۱]
با لرزهٔ دل از سرِ کوهِ عظیم افتاده‌ام

افراسیاب زندگی ز آغوش تو چون بیژنم
برْبود این دم، یعنی در چاهِ غنیم افتاده‌ام

بر بیدِ مجنون سر زدم، شاید قریبِ صبح‌دم
بویت رسد بر منْت، با بوی نسیم، افتاده‌ام

من با تو یک تن بوده‌ام، من با تویی «من» بوده‌ام
من با تو «من» نابوده‌ام، پس نیمِ نیم افتاده‌ام

ای خُلدِ من، ای حُرِ من، ای حُری پرنورِ من!
این دم به فریادم برس، من در جهیم [۲] افتاده‌ام

تا دُور ماندم از تو من، بی نور ماندم بی تو من
از این‌که بی‌نورت رسد مرگم، به بیم افتاده‌ام!

---

1. پراکنده
2. جهنم، دوزخ



مناظره

عــــارضم باصفاست، می‌گوید
گردِ خط کی رواست، می‌گوید
نکهت

عشقِ تو بی‌بقاست، می‌گوید
سر به تیغِ فناست، می‌گوید

جانْ فدای تو باد! می‌گویم
جانِ تو کم‌بهاست! می‌گوید

دل ندارد قرار، می‌گویم
بی‌قرار از کجاست؟ می‌گوید

دیده را خواب نیست، می‌گویم
عشق دیده‌دراست، می‌گوید

گر به سر، فکرِ وصل او سازم
این خیالِ خطاست! می‌گوید

عاشقی همچو جعفرِ مسکین
کشتهٔ تیغِ ماست! می‌گوید



با جان و دلِ خسته، رنجورِ دگر ماییم
بر دارِ فنا بسته، منصورِ دگر ماییم

پا مانده سرِ خاری، سر مانده سرِ داری
جان داده برِ یاری، مغرورِ دگر ماییم

در حلقهٔ شیدایان هرچند که محبوبیم
در بینِ لجن‌چشمان منفورِ دگر ماییم

از بحرِ جهان‌داران هرچند که درویشیم
در چشمِ نظربازان فغفورِ دگر ماییم

گر شور دل دریا بربْود فرو گل‌ها
آگنده دل دنیا با شور دگر، ماییم

ای کز می انگوری مستی، مکشا[1] لب را
کز بادهٔ منصوری مخمورِ دگر ماییم

زلفین پراگنده، لیلی بشود زنده
بیند که پس از مجنون مشهورِ دگر ماییم

---

1. مگشا



زمانی...

مرا، ای قومِ بازاری، زمانی کشف خواهی کرد
به زوری یا که با زاری، زمانی کشف خواهی کرد

به دارم می‌کشی منصوروار، ای قومِ خواب‌آلود
ولی چون پیکِ بیداری، زمانی کشف خواهی کرد

مرا چون میرِ سامانی ز درگاهت همی‌رانی[1]
پس از قرنی گرفتاری، زمانی کشف خواهی کرد

مرا، ای یارِ بی‌پروا، به تنهایی لبِ دریا
پس از جبر و دل‌آزاری، زمانی کشف خواهی کرد

زمان‌ها می‌رود از ما، تو دیوانِ مرا، اما
چو گنجِ زیر دیواری زمانی کشف خواهی کرد

پس از چندین پریشانی، به افسوس و پشیمانی
مرا، جعفر، مرا، آری، زمانی کشف خواهی کرد

---

[1] به تبعید امام البخاری، محدث بزرگ اهل سنت و جماعت در قرن دوم و سوم هجری از شهر بخارا، به سمرقند اشاره می شود. همچنی‌ن در ای‌نجا اشاره‌ای به دوران پی‌ری ابوعبدالله جعفربن محمد رودکی است که از دربار سامانی‌ان معزول شده بود.



شکست امید

هزارْ هزاره بایدم که من، من شوم
تنورِ دو شمس بایدم که روشن شوم

چو خو بِگرِفته‌اند با خزانِ چشمانم
هزار بهار بایدم که گلشن شوم

به جرمْ چنان مرا زمانه آلوده است
کجاست دگر زمان که پاک‌دامن شوم؟

دلم ز سوادِ[1] چشمِ دلبران بستری ست
هزار منیژه بایدم، که بیژن شوم

من آنقدرم ز خاکساری‌ها خاکِ ره
کجاست غرور کز دگر تهمتن شوم؟

---

[1]. سیاهی مردمک.



گنجِ عشق

هرچند در این دنیا، دنیای صغیرم من
در عالمِ شیدایی، شیدای کبیرم من!

هرچند که خاکی‌ام، بر عرشْ سرم ساید
از خاک به قدسیان یک تازه‌سفیرم من

باری که نهادندم از روزِ ازل بر دوش
تا باز نخواهندم، از دوش نگیرم من

دانی، ز چه می‌نالم این‌قدْر به‌سانِ نی؟
با یاد نیستانم در سوز و نفیرم من

از دولت دو دنیا چون عشق نصیبم شد،
کافر شوم، ار گنجی جز عشق پذیرم من!

باز آمدی؟ خوش آمدی!

ای بهارِ رنگ و بو، باز آمدی؟ خوش آمدی!
ای نگارِ عشوه‌خو، باز آمدی؟ خوش آمدی!

خاک بُد خوابِ شبم بی‌خالِ بالای لبت
امشب، ای افسانه‌گو، باز آمدی؟ خوش آمدی!

زرد بُد روی امیدم، تیره بُد بخت سپیدم
تا تو ای سبزینه‌رو، باز آمدی؟ خوش آمدی!

با سبو از نوشِ غم، افتاده در آغوشِ غم
در غمت بودم که تو باز آمدی؟ خوش آمدی!

فال من لولی‌زنی بکشاد و لبخندی نمود
اینک، ای فالِ نکو، باز آمدی؟ خوش آمدی!



ای هم‌صدای من

ای آن‌که در رخِ تو گلِ بوسه‌های من
بشکفته‌اند، باش گل‌افشان برای من!

ای آن‌که از دو چشم تو آهوی آفتاب
خوردست آبِ نور، بمان چون ضیای من!

کِی آرزوی آبِ خضر می‌کند دلم؟
ای بادهٔ لبانِ تو عمرِ بقای من!

کِی شعر گفتم، ار نزد انگیزه عشق تو
چون خونِ گرم بر رگِ اندیشه‌های من!

باشد که هم‌سفر شوی‌ام تا بلادِ نور
ای هم‌زبان و هم‌دل من، هم‌صدای من!



چرا؟

تو که را هُمای بختی که به بامِ من نیایی؟
تو که را مَهِ تمامی که به شامِ من نیایی؟

تو که را گُلِ امیدی، تو که را شمیم وصلی
که به چشمِ من نتابی، به مشامِ من نیایی؟

تو که را درودگیری، تو که را درودگویی
که پیامِ من نخواهی، به سلام من نیایی؟

تو که را شرابِ نابی به گه نشاط یا غم
که به خانِ من نباشی، که به جامِ من نیایی

تو که را چراغِ میزی، به مقامِ که عزیزی
که ز چشمِ من گریزی، به مقامِ من نیایی؟



صفحهٔ تنهایی

چهره از خونابِ چشمم قوطیِ عطار شد
در گلو فریادهایم ریسمانِ دار شد

دست‌افشان رفتی و من دست بر سر از پی‌ات
پای چشمم از دویدن خسته و خون‌شار شد

می‌گزد کوتاه‌دستی دستم، ار در جیب رفت
پیرهن شد اژدها و آستینم مار شد

نقش غم در صفحهٔ تنهایی با مژگانِ خار
آنقدر تصویر کردم، صفحه از غم خار شد

ای، کامیدِ عافیت از مَنت بود، افسوس باد
چشمِ بیمار تو جعفر دید و خود بیمار شد

در بندِ شعر مولوی

ای عارف آگاه‌دل، بنشین پی تفسیرِ من
بر من مرا شرحی بده، بر من نما تصویرِ من

رَدْنامهٔ جانم تویی، معمار ایمانم تویی
ویرانهٔ شهرِ دلم، آغاز کن تعمیرِ من

ای سالکِ آزاده‌رو، طی کرده منزل نو به نو
بوی درودم را رسان اندر مشامِ پیرِ من

ای شارحِ خوش‌روحِ من، شرحِ دل مشروحِ من!
باری بیا و گوش کن بر نالهٔ شبگیر من

ای آگه از هر درد و رنج، وی خام‌ها را پخته‌سنج
باری نشین و خامه‌ای گیر از پِی تحریر من!

هان، ای امامِ عاشقان، در مسجدِ دل خطبه‌خوان!
بی تو نمی‌گردد روا صد سجده و تکبیرِ من

در بندِ شعر مولوی، جعفر چه لافد از نوی؟
مجنون شود دیوانه‌تر، بیند اگر زنجیرِ من!



آرزوی سبز

روح ما بر قدر دوران می‌رسد
جان ما بر قدر جانان می‌رسد
لایق

دردِ مـــا روزی بـــه درمـــان مـــی‌رســـد
جـــانِ مـــا روزی بـــه جانـــان مـــی‌رســـد

دامـــنِ مقـــصود مـــی‌آیـــد بـــه دســـت
دادِ مـــا بـــر شـــاهِ خوبـــان مـــی‌رســـد

بخـــتِ خـــواب‌آلـــودِ مـــا در چـــشمِ مـــا
مـــی‌شـــود بیـــدار و خنـــدان مـــی‌رســـد

نـــاز مـــا بـــر نـــازبردارانِ اهـــل
رازِ مـــا بـــر رازداران مـــی‌رســـد

آن نگینـــی کـــه ربـــودهٔ اهـــرمن
بـــاز بـــر دســـت ســـلیمان مـــی‌رســـد

بهـــرِ نظـــمِ قـــومِ بـــی‌ســـامانِ مـــا
وارثـــی از آل‌ســـامان مـــی‌رســـد



شیدایی نمی‌بینم

در ایــن جمــعِ پریــشان محفــلْ‌آرایــی نمــی‌بیــنم
حــدیثِ عــشق مــی‌گوینــد و شــیدایی نمــی‌بیــنم

به جز بذله، به جز هرزه، به جـز بـازیّ و غمّـازی
تــنِ ایــن دســته را زیبنــده دیبــایی نمــی‌بیــنم

به ظاهر صادق‌اند، اما به بـاطن فاسـقند، افـسوس!
پِــی تطهیــر و غــسلِ فــسقْ دریــایی نمــی‌بیــنم

تجلّــیِ جمــالِ حــق، دلــی بیننــده مــی‌خواهــد
دلــی بینــا کجــا، چــون چــشمِ بینــایی نمــی‌بیــنم

همــه دعــوی‌گــرِ[1] رعنــایی و زیبــایی‌انــد، امــا
قسم بــر روشــنی، زیــن خیــل، رعنــایی نمــی‌بیــنم

---

[1]. مدعی



امشب

ای باده، ز من مستی، یا من ز تـو مـست امـشب؟
ای دست، مرا عضوی، یا من به تو دسـت امـشب؟

صـــد پـــرده نـــوازش داد ار گـــوشِ دلِ مـــستم
جــز بانــگ صُــراحی‌هــا صــوتی ننشــست امــشب

گُــمْگـشته چــو پیـدا شــد، یــک دیْــر مجلّــی شــد
صد جامه درید امشب، صد جامْ شکـست امـشب!

بــر طــرّهٔ مــشکینت، گــو، شـــانه کــه زد، یـــارا؟
گوشانه که زد، جانا، دل بر تو کـه بـست امـشب؟



به قلبم ار نیامدی، بیا، به چشمِ من بیا!
ز خلوت ار گریختی، بیا، به انجمن بیا!

تو کز شکستنِ دلم چه شادمان نشسته‌ای
اگر تو راست این هنر، بیا، چو غم‌شکن بیا!

ز جوی چشمِ من نهال قامتت شکفته است
به حقِّ این نمک، ملیح و خوب و خوش‌سخن بیا!

تو خودیِ من استی و خدا گواه، من توأم
ز خود مرو، به خود بیا، به سوی خویشتن بیا!

تو را ز من، تو را ز من، تو را ز من سرشته‌اند
مسافرا، مسافری بس است، بر وطن بیا!



یک روز...

یک شامْ وَ یا روز، مرا می‌جویی
با دردِ درونْ‌سوز مرا می‌جویی

یک شامِ مهِ دی که ز غم گردی سرد
چون آتشِ غم‌سوز مرا می‌جویی

یا در شبِ یلدا بپرد خوابت، باز
چون شمعِ شب‌افروز مرا می‌جویی

یک روز لبِ جو بنشینی تنها
ای دختر گلدوز، مرا می‌جویی

بر دخترِ همسایه گل آید هر سال
چون عیدی نوروز، مرا می‌جویی

دردا که شود دیر، ز یزدان، ای آنْک
دو دست به دریوز، مرا می‌جویی...



آرزو

مــن طالــبِ آن روزم، کــز غــدرِ نظــر بندنــد
بــر روی مریــدانِ شــیطان همــه در بندنــد

بــر زاغِ خــزان‌آور، بــر غــولِ کمــان‌آور
خواننــد همــه نفــرین، تــا راهِ خطــر بندنــد

از فتنــه بیاســایند، از جنــگ بــه صــلح آینــد
دروازۀ مــاتم را بــر روی بــشر بندنــد

بــا دیــنِ رســول‌الله گیرنــد بــه پــاکی راه
بــر وحــدت و حــق‌جــویی دوبــاره[1] کمــر بندنــد

بــا نــورِ خداونــدی آراســته دل‌هــا را
از جلــوۀ شــیطانی دو دیــدۀ ســر بندنــد

---

1. بخوانید دوباره dubāre



گریستم

یک بار خنده کرده، دو دنیا گریستم
لب بسته و به خلوتِ شب‌ها گریستم

پیدا به چشمِ خالق و پنهان ز چشمِ خلق
جویای عشق و صدق به صحرا گریستم

تا مرگ‌خواهِ من نَبَرد پی ز اشک من
لب را نهاده بر لبِ دریا گریستم

از خلق دل بریده و دلگیر زندگی
از دستِ بخل و کینهٔ دل‌ها گریستم

باری ز جبر غیر نکردم شکایتی
اما ز جبرِ یار سرا پا گریستم

در روزِ مرگِ من همه گفتند: «شاد باش»
بر مرگِ خویشتن تنِ تنها گریستم...



تضاد

تشنه‌ام، تشنه، آب می‌خواهم
خسته‌ام، خسته، خواب می‌خواهم

من چه آدمم، خود نمی‌دانم
جای راحت عذاب می‌خواهم

در جهانی که مثل گوشِ خر است
ناله‌های رباب[1] می‌خواهم

از شب رو سِیَهْ دلم بگْرفت
وُصْلتِ آفتاب می‌خواهم

می‌روم سوی پیری و اما
در دل، عهدِ شباب می‌خواهم

من که توبه‌ها کردم از مستی
از چه نُقل و شراب می‌خواهم؟

مثل موش بر تنِ فسادآلود
مشک و عطر و گلاب می‌خواهم

پیر و مرشدت کیست، ای جعفر؟
بر سؤالم جواب می‌خواهم!

---

1. نوعی ساز زهی



استقبال

ای عشق، وطن کردی در دل، وطنت خوش باد!
صد شور و شر و غوغا بر سر زدنت خوش باد!

ای بُود و نبودِ من، بر اوجْ صعودِ من
بر جان و وجود من، این آمدنت خوش باد!

منظورِ تو گشتم من، منصورِ تو گشتم من
بر این سر و این گردن دار و رَسَنَت خوش باد!

آراسته‌ای در دل با نورِ غمش محفل
ای دشمن آب و گِل، این انجمنت خوش باد!

تا با تو هم‌آوایم، من دشمنِ دنیایم
این توشهٔ آن دنیا بر دوش مَنَت خوش باد!



داغِ خطرناک

مـی‌روی، مِهـر تـو در دل اثـری خواهـد داشـت
آه از این داغ که بر جـان، خطـری خواهـد داشـت

بعـد از ایـن سـر بـه درِ میکـده کـه خواهـد زد؟
که به ایـن سـوخته‌دل‌هـا نظـری خواهـد داشـت؟

گرچـه از «شـمسُ ضـحیها» دلِ مـن روشـن شـد
بی تـو کِـی شـامِ دل مـا قَمـری خواهـد داشـت؟

می‌روی تند و نمـی‌بینـی پـسِ پـرده چـه هـست؟
چهره بکـشای[1] جهـانْ پـرده‌دری خواهـد داشـت!

خـدمتِ پیـر سـعیدان بـه شـب و روز نکوسـت
لیک هر صبح، شب و شب سحری خواهـد داشـت

---

1. بگشای



دلبری

با شکرخند می‌بری دل را،
تا سمرقند می‌بری دل را؟

سر هوادارِ یار «سیرابی»[1] است،
پس، چه «دربند»[2] می‌بری دل را؟

در سرت صد خیال می‌چرخد
گرچه خُرسند می‌بری دل را

جان به قندِ لب تو خو بگرفت
ای که «خوقند»[3] می‌بری دل را!

خشک گردید و باغبانا، تو
بهرِ پیوند می‌بری دل را؟

جعفر، از سِحرِ شعر «فرزانه»[4]
سوی «خوجند» می‌بری دل را!

---

[1] دهستانی در استان سرخاندریای ازبکستان (زادگاه شاعر).
[2] دهستانی در استان سرخاندریای ازبکستان.
[3] شهری در استان فرغانهٔ ازبکستان.
[4] فرزانه خُجندی: شاعر معاصر تاجیک.



دَرْدِ قلب

یـــار از بَـــرَم ز حُـــسنِ خـــود بالیـــده مـــی‌رود
بـــی‌دیـــده مـــی‌رود مگـــر؟ نادیـــده مـــی‌رود!

بی‌هوش مـی‌رود مگـر؟ مـست از ملاحَـت اسـت!
بـــی‌گـــوش مـــی‌رود مگـــر؟ نـــشنیده مـــی‌رود!

مـــن از پـــی‌اش همـــی‌روم، او پـــی نمـــی‌بـــرد
امـــا چـــرا بـــه زیـــرِ لـــب خندیـــده مـــی‌رود؟

او لـــرزهٔ دلِ مـــرا احـــساس کـــرده اســـت
کـــان پیکـــرِ لطیـــفِ او لرزیـــده مـــی‌رود

دزدانـــه پـــای در پـــیِ آن شـــوخ مـــی‌نهـــم
کـــو قلـــبِ گنـــگ عـــشق را دزدیـــده مـــی‌رود



ای مسگران

لبریزِ عشق، سینه کجا و شما کجا؟
از شعر یک سفینه کجا و شما کجا؟

حاجی‌تراشکانِ[1] منافق، عنان کشید
مکه کجا، مدینه کجا و شما کجا؟

ای پست‌همّتان، به بلندی نمی‌رسید
منصورگونه زینه کجا و شما کجا؟

دزدانِ گنجِ شعر و معانی، خجالتی!
دستور بر خزینه[2] کجا و شما کجا؟

ای گوزپیچکان که سرانگشت می‌مکید
دیوانِ خوش‌گُزینه کجا و شما کجا؟

ای خانه‌شیرهای[3] غریب در نبردگاه
کنعان کجا، اَفینه[4] کجا و شما کجا؟

بر مسْ طلا کشیده به بازار می‌برید
ای مسگران! کمینه[5] کجا و شما کجا؟

---

[1]. کسی که به حاجی بودن تظاهر می‌کند، حاجی‌نما، حاجی غیرواقعی
[2].خزانه، گنجی‌نه
[3].اشاره به کسان ترسو که تنها در خانه‌های خویش خود را شیر می‌دانند.
[4]. شکل روسی و ازبکی نام شهر «آتن»
[5]. بنده، اینجانب



دارِ عشق

سـر بـه زنجیـرِ خیالـت بنـد، تـا بـازارِ عـشق
مـی‌روم، امـا نـدانم چـون کـنم در کـارِ عـشق؟

مـی‌زنـم خـود را بـه سـودای محبـت، بـی‌خبـر
از همـه آیـینِ ایـن بـازار و گیـرودارِ عـشق

یـا از ایـن بـازار واپـس مـی‌روم بـا لطـفِ تـو
یـا در ایـن بـازار مـی‌مـانم غـلامِ خـوار عـشق!

یـا در ایـن بـازار مـی‌یـابم بیـاض گردنـت
یـا در ایـن بـازار گـردن مـی‌نهـم بـر دارِ عـشق!

مـی‌روم، امـا متـاعی در کفـم جـز جـان و دل
نیست، دلالی بـه جـز سـروادهـا، در کـارِ عـشق!



تا با تو بوده‌ام...

تا با تو بوده‌ام، دل‌شاد بوده‌ام
از قیدِ درد و غم، آزاد بوده‌ام

ای نوقلم، ز عشق، یادم مَدِه که من
در علمِ عاشقی، استاد بوده‌ام

صیدم نبوده گر، در درّه‌ها غزال
در بیشهٔ غزل، صیّاد بوده‌ام

ای تیشه، دم مزن از نقشِ غم که من
در بیستونِ هجر، فرهاد بوده‌ام!

گردِ تو پر زدم، حاصل نشد مراد
تو کوه بوده‌ای، من باد بوده‌ام!

خلق ار به مال و پول محتاج بوده‌اند
من بر جمالِ تو معتاد بوده‌ام!

چون کاخِ کهنه‌ای ابگار[1] می‌شوم
کو آن زمانِ خوش، کآباد بوده‌ام؟!

---

[1]. رنجور، آزرده‌خاطر



دل به دستانت سپردن آرزوست
هم دل از دستِ تو بردن آرزوست

هم به دستِ لطف تو از لوحِ عشق
نقشِ بی‌مهری ستردن آرزوست

نرم، نرمک، گرم گرمک لحظه‌ای
دست‌هایت را فشردن آرزوست

شام‌های هجر را با دستِ تو
صفر کردن، ناشمردن آرزوست

سر به زانوی تو ماندن، وانگهی
روی دستان تو مُردن آرزوست



قصیدهٔ انسان

من کیستم؟ مـن چیـستم؟ یـک آدمـم یـا عـالمی؟
گـه هـستم و گـه نیـستم در عـالمی چـون آدمـی!

من ذرّه‌ای از عالمم یـا عـالم از مـن ذرّه‌ای اسـت؟
من یک نفس از وقتْ یا وقت است از مـن یـک دمـی؟

من صاحبِ این خانه یـا مهمـانِ صـاحب‌خانـه‌ام؟
من شاهِ این مُلکم و یا خود یـک غـلامِ سـرخمی؟

گر هـستم و گـر نیـستم، سرگـشتهْ بهـرِ چیـستم؟
جویـای آبِ زمـزمم؟ دعـوی‌گـرِ جـام‌جمـی؟

گه با خودم، گه بی خودم، گه با کَسم، گه بی‌کَسی
گه آدمم، گه نـاآدمم، گـه بـا غمـم، گـه بـی‌غمـی

قاضـیِ وجـدانِ خـودم یـا دزدِ ایمـانِ خـودم؟
بنـدیِ زنـدانِ خـودم یـا بنـدهٔ زلـفِ خمـی؟

گه زهر، گه قندِ خودم، گه قهـر، گـه پنـدِ خـودم،
گـه از پـیِ فنـدِ خـودم، گـه صـاف‌تـر از شـبنمی

گه نارضا از خویشِ خود، از یارِ نیک‌انـدیشِ خـود
گه نارضا از بیشِ خـود، قـانع بـه وقتـی بـا کمـی

گـه هـم‌نـشینِ راسـتان، گـه بـا بـدانْ هـم‌داسـتان
گـه نَفْـسِ مَـنْ دیـوی بُـوَد، انـدر تـلاشِ خـاتمی

آبـــاد را گـــه زلزلـــه، ظلمـــات را گـــه مـــشعله،
گـه پارسـا و عابـدی کـز سـجده‌گـاه آیـم همـی.

گـــه بـــی‌وفایـــان را وفـــا، گـــه باوفایـــان را جفـــا
افتادِگـــان را گـــه عـــصا، بـــر دردْمنـــدانْ مرهمـــی

در بزمْگـاهِ جـزء و کـلّ، خـارم گهـی و گـاهْ گُـل
گه لحنِ زشـت و ناخوشـم، گـاهی نـوای فـارمی[1]

درویشِ بی‌جـاهم گهـی، در مـسند و گـاهم گهـی
خنـدانِ سـور و محفلـی، گریـانِ سـوگ و مـاتمی

گـاهی کنـد تنگـیْ جهـان، هفـتْ آشـیانِ آسـمان
گاهی بگنجد در دلمْ صـد کهکـشان، صـد عـالمی

در رزم‌گاهِ عقل و دل، از بـاد و آتـش، آب و گـل
هر لحظه سازم خویش را، هر لحظه دیگـر آدمـی!

---

[1]. مشتق از فعل «فاری‌دن» به معنی پسندی‌دن، موردپسند قرار دادن. در ای‌نجا «فارم» به معنی «دلنشی‌ن» است.



گزیدهٔ رباعی‌ها

جانِ وجود

مـــــن آیـــــتِ عـــــشقِ خـــــالقِ کیهـــــانم
مـــــن ماهیّـــــت و مخاطـــــبِ قـــــرآنم
صـــــد بـــــار بگفتـــــه‌ام تـــــو را، ای هـــــستی
در کالبـــــدِ وجـــــودِ تـــــو چـــــون جـــــانم

امامِ مظلوم

طفلـــــی اســـــت چـــــه آزاده و معـــــصوم، بهـــــار
در ســـــینه چـــــو نـــــامِ یـــــار مرقـــــوم، بهـــــار
اســـــفندِ یزیـــــد اســـــت و بـــــه او مـــــی‌تـــــازد
ماننـــــدِ حـــــسین، امـــــامِ مظلـــــوم، بهـــــار

غمِ شیرین

تـــــا بـــــا غـــــمِ شـــــیرین تـــــو مـــــن خـــــو کـــــردم
صـــــد شـــــام، گُـــــلِ هجـــــر تـــــو را بـــــو کـــــردم
صـــــد بـــــار بـــــه شـــــرق و غـــــرب رو آوردم
تـــــا هـــــستیِ خـــــود یـــــک‌دل و یـــــک‌رو کـــــردم

کشتهٔ بی‌گناه

در عمقِ شبِ سیاهِ تو، ای تأریخ!
من زاده ز اشتباه تو، ای تأریخ!
یعنی چو سیاوش، وسط مرزِ دو قوم
یک کشتهٔ بی‌گناه تو، ای تأریخ!

مُهر پیاده

من کودکِ سادهٔ توأم، ای تأریخ!
بر خاک فتادهٔ توأم، ای تأریخ!
در تختهٔ شطرنج به مرگ آماده
یک سنگِ پیادهٔ توأم، ای تأریخ!

تیغِ زبان

در عالمِ پیر، گر جوان میرم من
یا در چمنِ دهر، خزان میرم من
از دیده مریزید گُهر، جز روزی
کز تیغِ زبانِ ناکسان میرم من

در لبِ جیحون

یک روز نشسته لبِ جیحون، دل‌خون
کردم غزلی با دلِ محزون، موزون
ناگاه به گوشم برسید آوایی
ای جانِ نیا، در غزلت یادم کن

در دلِ جیحون

جیحون، به سَرَت عجب ستم‌ها کردند
در ساحِلِ تو چه شور برپا کردند
کم بود مگر شورِ تو کاندر دلِ تو
یک شاعرِ شوریده‌دلی جا کردند[1]

شاعرِ شوریده

هر که ز جهان دیر وَ یا زود، برفت
هر زنده‌دل و مرده‌دلی بود، برفت
از بس که دری‌زبان و دریادل بود
یک شاعرِشوریده‌ای با رود برفت

[1] به سرنوشتِ تلخِ ادیب صابر ترمذی، شاعر فارسی‌سرای ماوراءالنهری اشاره دارد که در دورهٔ خوارزمشاهیان وی را به رودخانهٔ آمودریا انداختند.

مژدهٔ خوش

یک مژدهٔ خوش به خویش و بیگانه رسید
کامشب چه شبی؟ بختْ به این خانه رسید!
شیرینْ به صدای دلِ فرهادِ ستبر
امشب، نگر از عالمِ افسانه رسید!

اگر...

گر سر بفشانی نه، تَهِ گور شَوم
یا سر به سرِ دار چو منصور شَوم
ور دستْفشان مرا ز خود دور کنی
من دستْفشان از این جهان دور شَوم

آرزو

مهتاب شوم، روز کنم شامت را
سهبرگه شوم، سبز کنم بامَت را
ای کاش که باشم عسلِ کوهستان
کای تلخزبان، شهدْ کنم کامت را!